

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

شمیم عفاف

تهیه و تدوین:

دفتر تبلیغات اسلامی حوزه علمیه قم

معاونت فرهنگی و تبلیغی

گروه تولید محتوا

سرشناسه: احمدی، سیداصغر، ۱۳۴۶ -

عنوان و نام پدیدآور: شمیم عفاف / گردآوری سیداصغر احمدی؛ تهیه و تدوین دفتر تبلیغات اسلامی حوزه علمیه قم، معاونت فرهنگی و تبلیغی، گروه تولید محتوا.

مشخصات نشر: قم: قم: مؤسسه بوستان کتاب، ۱۳۹۹.

مشخصات ظاهری: ۲۵۶ ص.

شابک: 978-964-0921-11-1

وضعیت فهرست نویسی: فیبا

موضوع: حجاب -- جنبه‌های مذهبی -- اسلام موضوع: Hijab (Islamic clothing) -- Religious aspects -- Islam موضوع:

حجاب -- جنبه‌های قرآنی موضوع: Hijab (Islamic clothing) -- Qur'anic teaching موضوع: عفت -- جنبه‌های مذهبی --

اسلام موضوع: Chastity -- Religious aspects -- Islam موضوع: عفت -- جنبه‌های قرآنی موضوع: Chastity -- Qur'anic

teaching

شناسه افزوده: حوزه علمیه قم، دفتر تبلیغات اسلامی، بوستان کتاب قم

شناسه افزوده: حوزه علمیه قم، دفتر تبلیغات اسلامی، معاونت فرهنگی و تبلیغی

رده بندی کنگره: BP ۲۳۰/۱۷

رده بندی دیویی: ۲۹۷/۶۳۶

شماره کتابشناسی ملی: ۶۰۳۳۰۴۹

شمیم عفاف

- تهیه: دفتر تبلیغات اسلامی حوزه علمیه قم، معاونت فرهنگی و تبلیغی
- گردآوری: سیداصغر احمدی
- ناشر: مؤسسه بوستان کتاب
- نوبت و تاریخ چاپ: اول، ۱۳۹۹
- شمارگان: ۴۰۰ نسخه
- قیمت: ۳۲۰۰۰ تومان
- چاپ و صحافی: چاپخانه مؤسسه بوستان کتاب

تلفن گروه تولید محتوا: ۳۱۱۵۱۲۴۷ - ۰۲۵ پست الکترونیکی: tabligh@dte.ir

- ویراستار: علی خانی • نمونه‌خوان: نصرت‌الله نیکزاد • صفحه‌آرا: اکبر اسماعیل پور
- مسئول چاپ و نشر: سید محمود کریمی • کارشناس اجرایی: مهدی جباری

این اثر با حمایت مالی سازمان امور اجتماعی وزارت کشور تهیه و منتشر شده است.

تمام حقوق این اثر، برای معاونت فرهنگی و تبلیغی دفتر تبلیغات اسلامی محفوظ است.

فهرست مطالب

پیشگفتار ۱۱

بخش اول: حجاب

مقدمه ۱۷

فصل اول: اهمیت، فلسفه و آثار حجاب

سفارش یک شهید ۲۳

سرآغاز یک تحول ۲۴

دگرگونی دختر جوان ۲۶

پایداری برای حفظ حجاب ۲۹

مبارزه برای حجاب ۳۲

حفظ ارزش زن ۳۳

حفظ امنیت زن ۳۵

حفظ حریم خصوصی ۳۸

۳۹ محرومیت از تحصیل
۴۰ آرامش روانی زن
۴۲ تأثیر معنوی حجاب
۴۴ تأثیر صحیفه سجادیه در گرایش به حجاب
۴۵ اسلام آوردن زنان غیرمسلمان
۵۸ محجبه شدن زن آمریکایی

فصل دوم: شیوه‌های ترویج فرهنگ حجاب

۶۳ رسیدگی مالی
۶۵ تذکر لسانی
۶۸ بهره‌گیری از شیوه غیر مستقیم
۷۰ برخورد عاطفی
۷۲ بهره‌گیری از فرهنگ شهادت
۷۴ امر به معروف و باحجاب شدن دختران دانشجو
۷۷ شرایط نهی از منکر در برخورد با بدحجابی
۷۹ پرهیز از تندروی در نهی از بدحجابی
۸۱ نهی از آرایش
۸۲ الگوی حجاب در عرصه پژوهش
۸۴ الگوی حجاب در عرصه اختراع
۸۶ الگوی حجاب در عرصه ورزش

فصل سوم: پیامدهای بدحجابی

۹۱ سوءاستفاده افراد هوسران
۹۴ تعرض به دختر
۹۶ آتش بی حجابی
۹۸ ندامت و پشیمانی
۹۹ طلاق
۱۰۱ جلب توجه نامحرم
۱۰۲ آزار و اذیت
۱۰۳ قتل

بخش دوم: عفاف و پاکدامنی

۱۰۹ مقدمه
-----	-------------

فصل اول: اهمیت و ارزش عفاف

۱۱۳ ارزش عفت
۱۱۵ پاسداری از عفاف
۱۱۷ سیره پیامبر ﷺ در برخورد با بی عفتی
۱۱۷ شهید پاکدامنی
۱۱۸ سارای، سمبل پاکدامنی
۱۲۰ غیرت‌ورزی همسر

ایستادگی و مقاومت ۱۲۲

فصل دوم: علل و عوامل بی‌عفتی

ترک نماز ۱۲۹

رفتار ناشایست پدر ۱۳۲

رفتار زشت ناپدری ۱۳۴

سخت‌گیری پدر ۱۳۶

بداخلاقی پدر ۱۳۹

بی‌توجهی والدین ۱۴۱

طلاق والدین ۱۴۳

اختلاف با والدین ۱۴۵

کمبود محبت ۱۴۸

اعتیاد ۱۵۷

غیبت طولانی همسر ۱۶۴

بداخلاقی همسر ۱۶۶

خیانت همسر ۱۶۹

بی‌مبالاتی در برقراری رابطه ۱۷۱

محبت‌های دروغین ۱۷۴

دوستی‌های تلفنی و خیابانی ۱۷۶

تنهایی دختر ۱۸۵

فرار دختر	۱۸۸
شهرت‌طلبی زن	۱۹۰
یکنواختی زندگی	۱۹۱
گول ظاهر را خوردن	۱۹۴
فریب در فضای مجازی	۱۹۶
باج‌گیری در فضای مجازی	۱۹۸

فصل سوم: پیامدهای بی‌عفتی

ابتلا به ایدز	۲۰۳
محکوم به اعدام	۲۰۶
قتل	۲۱۳
کتک تا سرحد مرگ	۲۲۰
نابودی سرمایه پاکتی	۲۲۲
خیانت	۲۲۴
رها شدن بی‌دلیل	۲۲۷
زندگی رقت‌بار	۲۲۹
ازدواج مجدد	۲۳۲
لجاجت بیجا	۲۳۳
عبرت‌آموزی یک دختر فراری	۲۳۵
کودک‌آزاری	۲۳۸

۲۴۱	خودکشی
۲۴۳	آبروریزی
۲۴۵	نامنی زنان
۲۴۹	منابع
۲۴۹	الف. کتاب‌ها
۲۵۳	ب. نشریه‌ها
۲۵۳	ج. پایگاه‌های اینترنتی

پیشگفتار

یکی از موضوعاتی که در قرآن کریم و متون روایی اسلامی، بسیار مورد توجه و تأکید قرار گرفته، «حجاب و عفاف» است و در حقیقت، زیباترین هدیه خداوند به انسان، پوششی زیباست که شایسته مقام و منزلت آدمی است؛ چنان که برای حضرت آدم علیه السلام نیز پس از خروج از بهشت، لباسی نیکونازل شد تا آن را با لباس تقوا که بهتر و ارزشمندتر است، کامل نماید.

بنابراین، رعایت حجاب، اختصاصی به زن نداشته و زنان و مردان، همگی موظف‌اند به تناسب نوع خلقت و ویژگی‌های جسمانی و روانی خویش حجاب و عفاف را رعایت کنند تا از این رهگذر، طریق سعادت فراروی ایشان هموار گردد و به بهشت قرب الهی باریابند. در این میان، زنان به جهت خصوصیات و اوصاف منحصر به فردی که دارند، بیش از مردان به حجاب و عفاف نیازمند هستند و اساساً امنیت روانی و سلامت اخلاقی آحاد جامعه، به خصوص جوانان، به این مسئله وابسته است؛ خاصه زمانی که زن بخواهد در عرصه‌های مختلف اجتماعی حضور داشته باشد.

هرگاه زن مروارید عفت و نجابت خویش را در صدف حجاب قرار دهد، قادر خواهد بود نقش خویش را در ایجاد زندگی پویا و تربیت فرزندان صالح ایفا نماید. حجاب، مایه آرامش و وقار، نشانه عظمت زن و سرمنشأ همه پاکی‌ها و نیکی‌هاست. حجاب، عزت و اقتدار خانواده را به ارمغان می‌آورد و زنان باحجاب، مرزبانان شرف و عقیده مرزوبوم یک جامعه به شمار می‌روند. حجاب، به زنان عفت می‌بخشد و به مردان غیرت ارزانی می‌دارد و نشانه‌ای است برای فرشتگان زمینی که دوست دارند عطر بهشت فاطمی را در فضای دل‌ها پراکنده سازند.

با وجود محدودیت‌ها و کارشکنی‌هایی که برخی کشورها در مواجهه با مسئله حجاب از خود بروز می‌دهند، شاهد رشد روزافزون گرایش خیل عظیمی از زنان غیرمسلمان به حجاب اسلامی هستیم که این خود، به معنای میل و رغبت فطری آدمی به این فضیلت دینی و ارزش والای انسانی است.

آنچه در این کتاب پیش روی خوانندگان قرار گرفته، داستان‌های واقعی از موضوع حجاب است که آینه‌ای از عبرت‌ها و نکات آموزنده را به تصویر کشیده است.

داستان‌های کتاب حاضر، در دو بخش تنظیم شده است. داستان‌های بخش اول، به حجاب و پوشش اختصاص پیدا کرده است. داستان‌های ذیل این بخش، در سه فصل با عناوین: «اهمیت، فلسفه و آثار حجاب و پوشش»، «شیوه‌های ترویج فرهنگ حجاب و پوشش» و «پیامدهای بدحجابی» ارائه شده است. داستان‌های بخش دوم، به عفاف و پاکدامنی اختصاص

دارد. این داستان‌ها نیز در سه فصل با عناوین: «اهمیت و ارزش عفاف»، «علل و عوامل بی‌عفتی» و «پیامدهای بی‌عفتی» ارائه گردیده است.

گفتنی است که نباید نقش نهادهای حوزوی و مروجان احکام و معارف دینی را در خصوص پیشگیری از بی‌حجابی و نیز ترویج فرهنگ عفاف و پاکدامنی در جامعه، از نظر دور داشت و براین نکته تأکید کرد که یکی از اصلی‌ترین وظایف منادیان حوزه تبلیغ و اطلاع‌رسانی، آگاه‌سازی جامعه درباره اهمیت و فواید و برکات حجاب است.

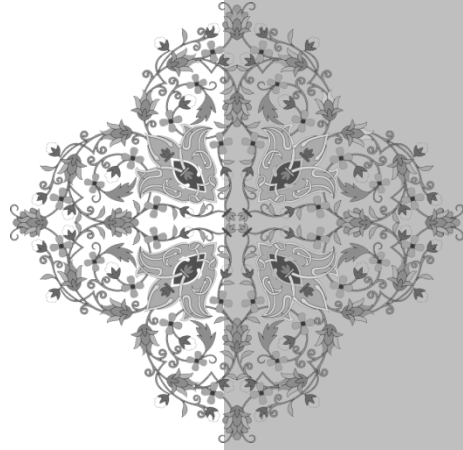
نظربه اهمیت و جایگاه مسئله حجاب و عفاف در سازندگی و بالندگی فردی و اجتماعی، معاونت فرهنگی و تبلیغی دفتر تبلیغات اسلامی حوزه علمیه با حمایت مالی سازمان امور اجتماعی وزارت کشور کوشیده است به تألیف مجموعه‌ای از داستان‌های عبرت‌آموز تحت عنوان «داستان‌های حجاب و عفاف» در ساختاری منطقی و منسجم، مبادرت ورزد که امید است مورد استفاده خوانندگان عزیز قرار گیرد.

در پایان، از همه کسانی که در آماده‌سازی و سامان‌دهی این اثر، صادقانه تلاش نمودند، به‌ویژه از زحمات جناب آقای سید اصغر احمدی که مجموعه حاضر را گردآوری نموده است و نیز حجت‌الاسلام والمسلمین علی‌اکبر مؤمنی، رئیس محترم تولید محتوای تبلیغی، سپاسگزاری می‌نمایم.

سعید روستاآزاد

معاون فرهنگی و تبلیغی

دفتر تبلیغات اسلامی حوزه علمیه قم



بخش اوّل
حجاب

مقدمه

حجاب در میان اقوام و ملل، دارای جایگاه خاصی است و یکی از علل این امر، فطری بودن آن است؛ زیرا پدیده فطری شخصیت‌طلبی، هرانسان با شرافت را در هر زمان و مکان به سوی دست‌یابی به ارزش‌های متعالی می‌کشاند و بدون شک، حجاب، یکی از این ارزش‌ها به حساب می‌آید. اگر به لباس ملی کشورهای جهان بنگریم، به خوبی پوشش زن را در آن می‌بینیم و این امر، اثبات می‌کند که حجاب در میان اکثر ملت‌های جهان، وجود داشته است. اگرچه حجاب در طول تاریخ، فرازونشیب‌های بسیاری داشته، ولی هیچ‌گاه به طور کامل از بین نرفته است. ادیان آسمانی نیز پوشش زن را واجب شمرده‌اند؛ زیرا پوشش به طور طبیعی در فطرت زنان به ودیعت نهاده شده است و دستورهایی

ادیان الهی نیز همسوبا فطرت انسانی تشریح شده است.^۱ در اسلام نیز اهمیت حجاب تا جایی است که در بسیاری از سوره‌های قرآن از آن به عنوان یک ضرورت یاد شده است؛ «وَقُلْ لِلْمُؤْمِنَاتِ يَغْضُضْنَ مِنْ أَبْصَارِهِنَّ وَيَحْفَظْنَ فُرُوجَهُنَّ وَلَا يُبْدِينَ زِينَتَهُنَّ إِلَّا مَا ظَهَرَ مِنْهَا وَلْيَضْرِبْنَ بِخُمُرِهِنَّ عَلَىٰ جُيُوبِهِنَّ...»^۲ و به زنان باایمان بگو چشم‌های خود را [از نگاه هوس‌آلود] فروگیرند و دامان خویش را حفظ کنند و زینت خود را - جز آن مقدار که نمایان است - آشکار ننمایند و [اطراف] روسری‌های خود را بر سینه خود افکنند [تا گردن و سینه با آن پوشانده شود] و زینت خود را آشکار نسازند...»

دلیل اصلی تأکید اسلام بر حجاب، آن است که می‌خواهد انواع لذت‌های جنسی، مانند: بصری، لمسی و کلامی، به محیط خانوادگی و در چارچوب ازدواج قانونی اختصاص یابد و اجتماع انسانی، منحصر در کار و فعالیت باشد؛ برخلاف سیستم غربی عصر حاضر که کار و فعالیت را با لذت‌جویی‌های جنسی به هم می‌آمیزد. اسلام می‌خواهد این دو محیط را کاملاً از یکدیگر تفکیک کند.^۳

داستان‌ها و حکایت‌هایی که در بخش حجاب و پوشش آمده، در سه فصل دسته‌بندی شده است. در فصل اول، داستان‌های مرتبط به اهمیت، فلسفه و آثار حجاب آمده است. آثار و فواید

۱. مجله حدیث زندگی مرداد و شهریور ۱۳۸۰ شماره ۶ و مجله معرفت شماره ۰۹۴ - مهر ۱۳۸۴

۲. سوره نور، آیه ۳۱.

۳. مرتضی مطهری، مسئله حجاب، ص ۷۶.

متعددی برای پوشش زنان وجود دارد که مهم‌ترین آنها عبارت‌اند از: آرامش و امنیت روانی، استحکام خانوادگی، ارزش و احترام زن، تقوا.

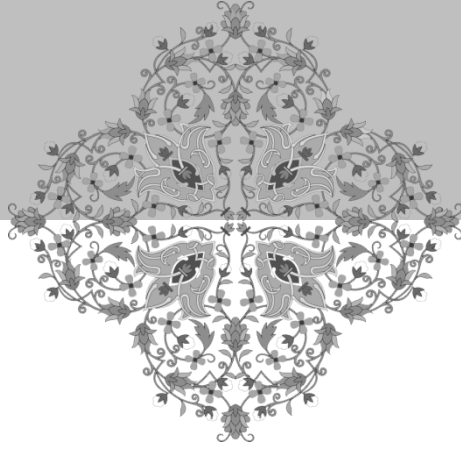
در ادامه، در فصل دوم، داستان‌های مرتبط به شیوه‌های ترویج فرهنگ حجاب و پوشش آورده شده است. گفتنی است آنان که فکر می‌کنند مسئله حجاب و عفاف را می‌شود با دستور و قوانین دولتی حل کرد، سخت در اشتباه هستند. تجربه نشان داده است که هرچه در مسائل اخلاقی و فرهنگی، به شکل دستوری و از ناحیه قدرت عمل کنیم، نتیجه عکس می‌دهد. در این زمینه، دکتر مهدیه الهی قمشه‌ای، شاعر، مولوی‌شناس و محقق ادبیات می‌گوید: «اولین راهکار برای ترویج عفاف و حجاب در جامعه کنونی، این است که دختران جوان به این آگاهی برسند که حجاب برای سعادت و سلامتشان و حتی برای انتخاب همسر آینده‌شان، نقش بسزایی دارد.»^۱

در فصل سوم، داستان‌هایی انتخاب شده است که متوجه عوارض و پیامدهای نامطلوب بی‌حجابی و نداشتن پوشش مناسب می‌باشد. در جامعه کنونی، بی‌حجابی علت اصلی رواج فساد اخلاقی در جامعه است. فساد اخلاقی نیز مهم‌ترین عامل انحطاط و نابودی فرهنگ یک جامعه به شمار می‌آید. وقتی فساد و بی‌بندوباری در جامعه زیاد شود، آن جامعه قادر به حیات واقعی

۱. پایگاه اطلاع‌رسانی تبیان، تاریخ دسترسی: ۱۳۹۶/۱۱/۸، نشانی:

<http://www.tebyan.net/newindex.aspx?pid=۹۳۴&articleID=۹۲۴۷۳۶>

نخواهد بود. بدحجابی و بی حجابی، پیامدهایی دارد که برخی از آنها عبارت‌اند: سقوط شخصیت زن، سقوط اخلاق انسانی، سست شدن بنیان خانواده.



فصل اوّل

اهمیت، فلسفه و آثار حجاب

سفارش یک شهید

یکی از پرستاران دوران دفاع مقدس می گوید:

یادم می آید یک روز که در بیمارستان بودیم، حمله شدیدی صورت گرفت؛ به طوری که از بیمارستان های صحرایی هم مجروحان بسیاری را به بیمارستان ما منتقل می کردند. اوضاع مجروحان به شدت وخیم بود. در بین همه آنها، وضع یکی از مجروحان خیلی بدتر از بقیه بود. رگ هایش پاره پاره شده بود و با اینکه سعی کرده بودند زخم هایش را ببندند، ولی خون ریزی شدیدی داشت. مجروحان را یکی یکی به اتاق عمل می بردیم و منتظر می ماندیم تا عمل تمام شود و بعدی را داخل ببریم.

وقتی که دکتر اتاق عمل این مجروح را دید، به من گفت: «او را به اتاق عمل ببرید و برای جراحی آماده اش کنید.» من آن زمان، چادر

به سرداشتم. دکتر اشاره کرد که چادرم را در بیاورم تا راحت تر بتوانم مجروح را جابه جا کنم. همان موقع که داشتم از کنار او رد می شدم تا بروم توی اتاق و چادرم را در بیاورم، مجروحی که چند دقیقه ای بود به هوش آمده بود، به سختی گوشه چادرم را گرفت و بریده بریده و سخت گفت: «من دارم می روم که تو چادرت را در بیاوری. ما برای این چادر داریم می رویم.» این را گفت و درحالی که چادرم در مشتش بود، شهید شد. از آن به بعد، در بدترین و سخت ترین شرایط هم چادرم را کنار نگذاشتم.^۱

سرآغاز یک تحول

وقتی وارد دانشگاه شدم، از چادر متنفر بودم و خیلی تعجب می کردم از اینکه بعضی دخترهای چادری، درس خوان و باهوش بودند و شلخته، بدتیپ و بی نظم نبودند. لباس های مد روز می پوشیدند، ادکلن می زدند، آهنگ گوش می کردند و فکرشان به روز بود و عاشق می شدند؛ البته با رعایت موازین شرعی. آنها هم از من که مانتویی بودم، تصوراتی داشتند؛ مثلاً هم اتاقی سال اولم همیشه به من می گفت: «اولین روز دانشگاه که دیدم نماز می خواندی، خیلی تعجب کردم.» تا سال سوم دانشگاه، مانتویی و خوش تیپ بودم؛ آرایش می کردم و کمی موی خود را بیرون می گذاشتم. در این سه سال، تصوراتم در خصوص چادرو

۱. پایگاه اینترنتی منبرک؛ صحبت های کوتاه دو دقیقه ای، تاریخ دسترسی: ۱۱/۴/

چادری‌ها مقداری عوض شده بود و بهترین دوستانم چادری بودند؛ ولی باز هم حاضر نبودم چادری شوم؛ چون تصور می‌کردم به هنگام ازدواج، مرد رؤیاهایم مرا با چادر نمی‌پسندد. معیارهای مرد رؤیاهایم این بود: روشنفکر، با درک و فهم زیاد، عاشق، تحصیل کرده و متین و آرام باشد. همچنین، پدر و مادر و خانواده‌ام به او افتخار کنند و تیپ و ظاهرش هم عالی باشد؛ البته باایمان باشد و نماز و روزه و واجباتش ترک نشود و چشم‌پاک، خانواده‌دوست و اهل کار و تلاش نیز باشد و مرا از کار و درس و پیشرفت باز ندارد.

دست بر قضا، با فردی آشنا شدم که دیدگاه، افکار و عقاید و تمام سرنوشت مرا تغییر داد. یک فرد سنتی که از همان روز اول، هدفش ازدواج بود. من با تمام وجود عاشق او شدم؛ عاشق عقاید و رفتارش، دیدش به خدا، عشق، زن و دوری از گناهان. روزهای نخست سعی می‌کردم افکارش را تغییر دهم؛ اما مؤثر واقع نشد. از جهت دیگر، همه معیارهای من را داشت. خانواده‌ام به او علاقه مند شده بودند و به او افتخار می‌کردند. اوایل برای رضایت او و عشقش و شرطش برای پوشیدن چادر، چادر پوشیدم؛ ولی خدا این‌طور نمی‌خواست و گویا می‌پسندید من واقعاً متحول شوم. رسیدن ما به هم، به موانعی برخورد کرد و یک سال طول کشید. ابتدا از خدا دلخور شده بودم و آه و ناله می‌کردم. بعد نذر کردم که اگر به او برسم، چادری شوم. کم‌کم برای رسیدن به او، دعا و راز و نیاز را در هر روز ادامه دادم. هر روز با این دعاها، به خدا نزدیک‌تر

می‌شدم و خود را تغییر می‌دادم. اوایل شاید نقش بود و یا برای او بود؛ اما دعاهای هرروزه، نمازهای اوّل وقت در مسجد، حجاب کامل و چادر، در قلب و ذهنم رسوخ کرد. دیگر به جایی رسیده بودم که می‌گفتم خدا یا! هرچه صلاح توست؛ ولی حتی اگر صلاحت نرسیدن ما به هم باشد، من هیچ وقت چادر را زمین نخواهم گذاشت؛ چون دیگر خودم می‌خواهم آن را بپوشم؛ پوششی که با آن، احساس امنیت و بزرگی می‌کنم. این، خواست خدا بود که یک سال وقفه در ازدواجمان بیفتد تا من خودسازی کنم و به این مرحله از یقین برسم. خدا را سپاس می‌گویم و با تمام وجودم احساس خوشبختی می‌کنم.^۱

دگرگونی دختر جوان

در خانواده خیلی معمولی بزرگ شدم؛ یعنی نگاهم به اعتقادات و دین و دستورات خدا، مثل بقیه آداب و رسوم بود؛ نماز می‌خواندم، روزه می‌گرفتم، هر نوع موسیقی را هم گوش می‌کردم، مجلس عروسی و مجالس گناه‌آلود هم می‌رفتم، جاهای زیارتی با چادر بودم و در بقیه مواقع، حجاب را کنار می‌گذاشتم.

سال دوم دانشگاه بودم. خاله‌ام یک مؤسسه فرهنگی - قرآنی تأسیس کرده بود. شهریورماه همان سال با من تماس گرفت و گفت: «می‌تونی یک ماه بیایی کمک ما؟ البته باید با چادر بیایی؛ چون از شرایط ورودی اینجاست.» هنوز هم نمی‌دانم چرا آن روز به

۱. علیا نراقی عراقی، چی شد چادری شدم؟، ص ۲۱۸.

خواسته خاله‌ام، آن هم با شرط پوشیدن چادر، جواب مثبت دادم. به عنوان دفتردار وارد مؤسسه شدم و وقتی یک ماه تمام شد و دانشگاه شروع شد، احساس کردم دوست دارم در مؤسسه کار کنم و گفتم می‌مانم. از دانشگاه مستقیم به مؤسسه می‌آمدم. چادرم را که داخل کیف بود، نزدیک مؤسسه سرم می‌کردم. سه سال در مؤسسه مشغول بودم. در طول این مدت، با توجه به اینکه می‌خواستم در همه چیز عالی و برتر باشم، با خودم فکر کردم، من که نماز می‌خوانم، آن را به بهترین شکل و در اول وقت بخوانم، کمتر دروغ بگویم و کمتر غیبت کنم. دیگر مانند گذشته، از رفتن به مجالس عروسی چندان لذتی نمی‌بردم؛ البته همچنان بد بودن بدحجابی‌ام را قبول نداشتم.

سال آخر تحصیلم برای ارائه رزومه و صحبت کردن برای شروع کار در یک شرکت بین‌المللی که صادرکننده یک محصول ویژه و تنها کارخانه بزرگ از نوع خودش در ایران بود، به تهران رفتم و قرار بر این شد که بعد از تعطیلات عید، برای کارهای نهایی به آنجا مراجعه کنم. برنامه‌ام این بود که پنج سال در شرکت فعالیت کنم، تا زبانم قوی شود و بعد برای ادامه تحصیل، به خارج بروم.

اوایل اسفندماه یک شب هرچقدر سعی کردم، بخوابم نتوانستم. علاوه بر بی‌خوابی، حال عجیبی داشتم. یک بغض بی‌علت توی گلویم بود. به ذهنم رسید بلند شوم، وضو بگیرم و نماز بخوانم. ساعت حدود ۲/۵ نیمه شب بود. وقتی سر سجاده قرار گرفتم، بی‌علت شروع به گریه کردم. در آن لحظات، انگار فاصله‌ام با خدا

خیلی کم شده بود. تنها مسئله، گفت‌وگوی من و خدا در آن لحظه حجاب بود؛ چون در آن زمان و در آن موقعیت، حس کردم حجاب، تنها چیزی بود که خلاف دستور دین ترک می‌کردم. احساسم این بود که خدا دارد حجت را بر من تمام می‌کند. با خودم می‌گفتم: «تا کی می‌خواهی ادامه بدهی، هنوز نمی‌خواهی باحجاب بشوی؟» من فقط اشک می‌ریختم.

صبح که از خواب بیدار شدم، احساس کردم دیگر نمی‌توانم بدون حجاب از خانه بیرون بروم. به همین جهت، با چادر به مؤسسه رفتم و عصر که می‌خواستم برگردم، با چادر برگشتم. چند روز بعد، اعلام کردم که من از تعطیلات عید با چهره متفاوتی بیرون می‌آیم. اوایل فکرمی‌کردم که اتفاق خاصی نیفتاده و فقط چادر سرم آمده است؛ فکرمی‌کردم هنوز می‌توانم همان آدم سابق باشم، هر مجلسی بروم و هر حرفی بزنم؛ اما دیدم نه این جور نیست؛ تغییر ظاهر، فقط گوشه‌ای از تحول عظیم درونم بود؛ آن قدر عظیم که تمام جزئیات زندگی تا بزرگ‌ترین اهداف مرا تحت تأثیر قرار داد. حالا هدف‌های بلندتری دارم و افق‌های بزرگ‌تری را می‌دیدم. اهداف قبلی برایم بزرگی‌اش را از دست داده، اولویت‌هایم تغییر کرده بود؛ مثلاً آن شغل را کنار گذاشتم. اصلاً روی تمام برنامه‌هایی که چیده بودم، یک خط کشیدم و از اول برنامه ریختم. البته یک سفرراهیان نور نیز رفتم که بسیار برایم مؤثر بود.^۱

۱. وبگاه باشگاه خبرنگاران جوان، تاریخ دسترسی: ۱۳۹۶/۱۱/۷، نشانی:

پایداری برای حفظ حجاب

حجت الاسلام مرتضی آقانهانی می گوید:

وقتی در مؤسسه اسلامی نیویورک مشغول فعالیت بودم، روزی دختر جوانی آمد که می خواست مسلمان شود. گفتم: برای پذیرش اسلام، ابتدا باید خوب تحقیق کنید و بعد اگر به این نتیجه رسیدید که دین اسلام دین حق است، می توانید مسلمان شوید. او رفت و شروع به مطالعه کرد. در این بین، چندین بار دیگر به من مراجعه کرد و در نهایت، با ناراحتی گفت: «اگر مرا مسلمان نکنید، من می روم و در وسط سالن فریاد می زنم و می گویم: من مسلمانم!» گفتم: حالا که در پذیرفتن اسلام مصمم شده اید، بیایید تا در طی مراسمی تشرف شما انجام شود.

روز بعد، در بین مراسم گفتم: این خانم می خواهد امروز به دین مبین اسلام مشرف شود. یکی از حضار گفت: «لابد این دختر عاشق یک پسر مسلمان شده و چون دین ما اجازه ازدواج او را نمی دهد، می خواهد به صورت صوری مسلمان شود.» گفتم: از صراحت لهجه شما متشکرم؛ ولی این طور که شما گفتید، نیست؛ زیرا او در مورد حقانیت اسلام مطالعه گسترده ای داشته است و به عنوان مثال، در عقاید اسلامی چیزی به نام «بداء» هست که می دانم هیچ کدام از شما چیزی از آن نمی دانید؛ ولی این دختر خانم می داند. به هر حال، او در آن مراسم، مشرف به اسلام شد.

خانواده وی، مسیحی بودند و با دیدن حجاب او، شروع به آزار و اذیتش کردند. این آزار و اذیت روزبه روز بیشتر می شد؛ به حدی که مجبور شدم با آیت الله مظاهری تماس گرفته، جریان را با ایشان در میان گذارم. ایشان فرمود: «آیا احتمال خطر جانی وجود دارد؟» گفتم: بی خطر هم نیست. فرمود: «پس، شما به ایشان بگویید روسری خود را بردارد. ماجرا را به آن خانم ابلاغ کردم و گفتم: می توانید روسری خود را بردارید. او پرسید: «آیا این حکم اولیه است یا حکم ثانویه و به جهت تقیه صادر شده است؟» گفتم: نه؛ حکم ثانویه است و به دلیل تقیه صادر شده است. گفتم: «اگر روسری خود را برندارم و برای حفظ حجابم کشته شوم، آیا من شهید محسوب می شوم؟» گفتم: بله. گفتم: «والله، روسری خود را بر نمی دارم؛ هرچند در راه حفظ حجابم جانم را از دست بدهم!» البته بعد از این ماجرا، خانواده او نیز با مشاهده رفتار بسیار مؤذبانه دخترشان، از این خواسته صرف نظر کردند.^۱

دکتر محمدعلی اسلامی ندوشن که دوران نوجوانی را در زادگاهش، روستای «کبوده» گذرانده است، در ضمن خاطرات خود، حادثه دل خراش کشف حجاب یک زن روستایی را این گونه نقل می کند: هرگاه امنیه (مأمور انتظامی دولتی) وارد ده می شد، [زن ها]

۱. پایگاه مؤسسه فرهنگی و اطلاع رسانی تبیان، تاریخ دسترسی: ۱۳۹۶/۱۱/۴، نشانی: <https://www.tebyan.net/newindex.aspx/Health/index.aspx?pid=۹۳۴&articleID=۹۳۰۵۵۹>

می‌بایست مراقب باشند که از خانه بیرون نیایند. با بودن امنیه، حتی زن‌های رعیتی هم از تعرض مصون نمی‌ماندند؛ زیرا چارقد نیز جزو مصادیق حجاب محسوب می‌شد [و باشدت با آن برخورد می‌گردید]. صحنه‌ای را که روزی خود ناظر بودم، برای نمونه بازگو می‌کنم. زنی که از مزرعه مجاور به طور گذرا به کبوده آمده بود، از کوچه می‌گذشت و مانند همه زن‌های روستایی چادر و چارقد به سر داشت. آن زن، توی کوچه با امنیه‌ای که از راه رسیده بود، روبه‌رو شد و امنیه او را دنبال نمود و چارقد و چادر از سرش کشید. نزدیک به خانه کدخدای ده بودند و امنیه به خانه او می‌رفت. زن شروع کرد به گریه‌کردن و سرش را با سفره‌ای که در دست داشت پوشاند. امنیه اصرار داشت که او را جریمه کند؛ به مبلغی که پرداختش فوق طاعت او بود. آن زن، چون از کشاورزان ما بود و او را می‌شناختم، خواستم کمکی به او بکنم. بنابراین، او را بردم به منزل کدخدا و از وی خواستم که وساطت بکند و قضیه را خاتمه دهد. کدخدا با امنیه وارد مذاکره شد و او پذیرفت که این دفعه از او درگذرد؛ منتها به شرط آنکه زن چون خواست از خانه کدخدا بیرون رود، با سربرهنه از جلوی اتاق که امنیه در آن حضور داشت، بگذرد. چاره‌ای نبود، جز قبول. در آن لحظه، جز من و کدخدا و امنیه کسی توی اتاق نبود و پنجره باز بود. زن، بی چارقد و بی چادر آمد و با سرعت گذشت. رویش را به جانب دیگر برگردانده بود. موهای ژولیده‌اش روی شانه‌اش ریخته بود. از جایی که در برابر

چشم ما قرار گرفت، تا جایی که از نظر گم شد، بیش از چند قدم نبود؛ ولی همین چند قدم، گویی روی تیغه کارد راه می‌رفت. اینکه می‌گویند: «می‌خواست زمین دهان باز کند و او را فرو برد»، در حق او صدق می‌کرد.^۱

مبارزه برای حجاب

خانم «هدی کایا» اهل شهر مالاتیای ترکیه است. در سنّ هجده سالگی با اینکه خانواده او با حجاب مخالف بودند، با حجاب می‌شود. او در سال ۱۹۹۸م مقاله‌ای با موضوع حجاب اسلامی می‌نویسد. نوشتن این مقاله، باعث می‌شود تا به عنوان مجرم فکری به دو سال زندان محکوم شود. وکلایش از او می‌خواهند که نوشتن این مقاله را انکار کند تا از رفتن او به زندان جلوگیری کنند؛ اما قبول نمی‌کند و با داشتن پنج فرزند، رنج و غربت زندان را برای آرمان و عقیده‌اش به جان می‌خرد. مدتی بعد، از زندان بیرون می‌آید؛ اما در یک تظاهرات با هدف آزادی حجاب، به همراه سه دخترش دستگیر می‌شود. یکی از دخترانش به جرم اینکه سرودی در آن تظاهرات دسته‌جمعی با موضوع آزادی خوانده‌اند، محکوم به یک سال و نیم زندان، و دختر دیگرش هم به جرم خواندن دعای آزادی در آن تظاهرات، محکوم به دو سال زندان می‌شود. خانم کایا هم به جرم هماهنگ‌کننده تظاهرات، محکوم به زندان می‌شود؛ اما

۱. محمدعلی اسلامی ندوشن، روزها؛ خاطرات دکتر محمدعلی اسلامی ندوشن، ج ۱، ص

بعد از مدتی، دادگاه حکم جدیدی را صادر می‌کند و او و دخترانش و چند زن مبارز دیگر، به اعدام محکوم می‌شوند. این، اولین حکم اعدام در جهان بود که به جرم حجاب صادر می‌شد؛ اما طی فشارها و اعتراض‌های مردمی، همه آنها از این حکم تبرئه می‌شوند؛ اما هدی کایا تقریباً به میزان چهار سال به زندان می‌افتد. او در طی این سال‌ها، با وجود آنکه شکنجه می‌شود، دست از مبارزه برنمی‌دارد و تأثیر این‌گونه مبارزات را هم‌اکنون بعد از چندین سال در ترکیه می‌بینیم.

خانم هدی کایا در کنفرانس غزه، به ایران دعوت می‌شود و در آنجا بعد از سخنرانی، رهبر معظم انقلاب با ایشان دیدار می‌کند. به گفته خود او: «از هیجان می‌خواستم دست ایشان را ببوسم که حضرت آقا عبای خود را روی دستم کشیدند و من عباي ایشان را بوسیدم.»^۱

حفظ ارزش زن

یکی از علمای اسلام می‌نویسد:

روزی یک زن مسیحی با شوهرش پیش من آمد و گفت: «من از اسلام مسائلی را فهمیده‌ام و از دستورات و قوانین مترقی آن در شگفت و حیرتم و به آن علاقه‌مندم؛ ولی به جهت یکی از دستورات آن، هنوز به اسلام گرایش پیدا نکرده‌ام و درباره آن با شوهرم و عده‌ای از مسلمانان بحث و گفت‌وگو نموده‌ام؛ ولی پاسخ

۱. وبگاه خبری رجانوز، تاریخ دسترسی: ۱۳۹۶/۱۱/۴، نشانی:

قانع‌کننده‌ای نشنیده‌ام. اگر شما بتوانید مرا قانع کنید، به دین اسلام مشرف شده و مسلمان خواهم شد.» من گفتم: آن دستور کدام است! زن مسیحی گفت: «دستور حجاب است. چرا اسلام حجاب را برای زن لازم دانسته و چرا به او اجازه نمی‌دهد که مثل مرد بدون حجاب از خانه بیرون بیاید؟»

پس از شنیدن انتقادهای او، چنین پاسخ دادم: آیا شما تا به حال به بازار جواهرفروشی رفته‌اید؟ گفت: «آری.» گفتم: چرا جواهرفروشان، طلا و سایر جواهرات گرانبهای خود را در ویتترین شیشه‌ای قرار داده و درب آن را قفل می‌کنند؟ گفت: «برای اینکه دست دزدان و خیانتکاران و سارقان به آنها نرسد.» به او گفتم: فلسفه حجاب نزد ما مسلمان‌ها، همین است که زن، گوهر و یاقوت گرانبهاست و جنس لطیف او را هم مانند طلا و جواهرات باید از دست خیانتکاران و دزدان عفت و ناموس محافظت کرد و از چشم تبهکاران و اهل فساد حفظ نمود. زن، همانند مروارید است که در صندوقچه حجاب باید پنهان گردد، تا طعمه نشود و تنها ساتر و نگهدارنده زن نیز حجاب است و حجاب برای زنان، مانند محفظه‌ای بر جواهرات است و اگر زنان نیز در پوشش نباشند، همیشه در معرض خطرات و تجاوزات قرار می‌گیرند و به دلیل نشان دادن زیبایی‌هایشان پیوسته مورد آزار و تعدی مفسدان واقع می‌شوند. شما مطمئن باش که اگر زن در پوشش حجاب نباشد، پیوسته در معرض آزار دیگران است. بنابراین، حجاب، شرافت و بزرگواری توست.

پس از شنیدن این مطلب، آن خانم مسیحی فکری کرد و سپس با چهره‌ای شادمان گفت: «من تا به حال چنین پاسخی نشنیده بودم. شما بسیار جالب بیان کردید.» اکنون اسلام را می‌پذیریم. دوشیزه مسیحی در همان جلسه، شهادتین را بر زبان جاری کرد و اسلام را پذیرفت.^۱

حفظ امنیت زن

حجت الاسلام مسلم داوودنژاد، مشاور فرهنگی در دانشگاه‌های استان اصفهان، می‌گوید:

بعضی از کلاس‌های دانشگاه ما تا ساعت ده شب ادامه دارد و این، باعث مشکل برای خیلی از دختران شده است. ساعت حدود پنج عصر بود که ناگهان یک دختر خانمی مانتویی با ظاهری نامناسب وارد اتاق من شد و سلام کرد و بدون مقدمه گفت: «حاج آقا ببخشید می‌توانم به شما اعتماد کنم؟» گفتم: «مطمئن باش من در موضع مشورت به هیچ‌کس خیانت نمی‌کنم.» همین که خیالش راحت شد، گفت: «من یک سؤال شرعی دارم. آیا دختران می‌توانند برای امنیت خود، اسلحه همراه خودشان داشته باشند؟» با کمی تأمل گفتم: منظورت را واضح‌تر بگو. گفت: «حاج آقا من هر روز یک اسلحه رزمی امثال چاقو با خودم دارم؛ ولی می‌خواهم یک کلت کمری تهیه کنم!» گفتم: آخر چرا؟ گفت: «بعضی وقت‌ها تا ساعت نه یا ده شب کلاس دارم؛

۱. علی میرخلف زاده، داستان‌هایی از پوشش و حجاب، ص ۱۷.

وقتی به منزل برمی‌گردم، نزدیک ساعت یازده شب می‌شود. از دانشگاه به طرف خانه که می‌روم، در پیاده‌رو پسرها اذیت می‌کنند و به من متلک می‌گویند. وقتی منتظر تا کسی می‌شوم، ماشین‌های مدل بالا بوق می‌زنند و مرا اذیت می‌کنند. شاید وضع ظاهریم بد باشد، ولی من اهل خلاف و رابطه‌های نامشروع نیستم. فقط دلم می‌خواهد خوش تیپ باشم.»

گفتم: خب، از نظر دین، هیچ اشکالی ندارد که شما اسلحه دفاعی داشته باشید. اصلاً همه دختران برای دفاع از خود باید نوعی اسلحه حمل کنند؛ ولی نه هر سلاحی. یک نوع سلاح است که خیلی هم قدرت تخریب و دفاعی بالایی دارد. خیلی زود گفت: «چی؟ چه اسلحه‌ایی؟ اسمش چیه؟» گفتم: اگر بگویم، قول می‌دهی یک هفته از آن استفاده کنی؛ اگر جواب نداد، دیگر استفاده نکنی؟ گفت: «قول می‌دهم.» گفتم: اسم آن سلاح بی‌خطر و بسیار کارآمد، چادر است. شما یک هفته استفاده کنید، ببینید اگر کسی مزاحم شما شد، دیگر هیچ وقت به طرفش نروید! با تعجب گفت: «چادر! آخه چادر...» گفتم: آخه ندارد؛ یک هفته هم هیچ اتفاقی نمی‌افتد. با حالت ناامیدی تشکر کرد و رفت.

حدود یکی دو ماه از جریان گذشت و من به‌کلی فراموش کرده بودم؛ تا اینکه روزی یک خانم محجبه به اتاق من آمد، سلام کرد و گفت: «حاج آقا مرا می‌شناسی؟» گفتم: ببخشید شما را نمی‌شناسم. گفت: «من همان دختری هستم که اسلحه به من

دادی تا همراه خودم حمل کنم؛ حالا هم که می بینید مثل یک بچه خوب، سلاح چادر حمل می کنم. هنوز درست و حسابی چادری نشده ام؛ ولی مادرم خیلی دعوتون کرده؛ چون که هرروز به دلیل چادرنپوشیدن من، در خانه دعوا داشتیم. راستش حاج آقا خانواده ما، مخصوصاً مادرم، چادری و اهل مجالس مذهبی هستند؛ ولی من فرزند ناخلف بودم که حالا سربه راه شدم.»

گفتم: تعریف کنید چه شد که چادری بودن را ادامه دادی؟ پاسخ داد: «وقتی از اتاق شما رفتم، تصمیم گرفتم امتحان کنم. برای همین، چند روزی وقت برگشتن از دانشگاه به طوری که هم کلاسی ها متوجه نشوند، مخفیانه چادر می پوشیدم؛ ولی از وقتی که چادر بر سر می کنم، ساعت ده و یازده شب هم که از دانشگاه برمی گردم، نه پسری به من متلک می گوید؛ نه ماشین مزاحم بوق می زند. هیچ وقت فکر نمی کردم، دخترهای چادری این همه امنیت دارند و این همه خیالشان از بابت مزاحم های خیابانی راحت است. کم کم جریان چادرپوشیدن مرا بچه های کلاس متوجه شدند. الآن دائم با چادر رفت و آمد می کنم و از کسی هم خجالت نمی کشم. ماجرای خودم را برای یکی از بچه ها نقل کردم. او نیز تمایل پیدا کرده که برای فرار از مزاحمت دیگران چادر بپوشد؛ البته خانواده اش اهل چادر نیستند؛ ولی فکر کنم تصمیم دارد چادر بخرد.»^۱

۱. وبگاه تحلیلی - خبری عصرایران، تاریخ دسترسی: ۱۳۹۶/۱۱/۷، نشانی:

حفظ حریم خصوصی

خطیب نامی، جناب شیخ مهدی کافی، در خاطره‌ای بیان می‌کند:

قبل از انقلاب، به همراه همسرم داشتیم به شهر قم می‌رفتیم. چون ماشین نبود، مجبور شدیم ماشین‌های شیراز را سوار شویم. یک خانمی هم جلوی ماشین نشسته بود؛ آن موقع، زن‌ها روسری سرشون نمی‌کردند. هرازچندگاهی سرش را تکان می‌داد و موهایش به سرو صورت من می‌خورد. گاهی بلند می‌شد و گاه می‌نشست و هی سروصدا می‌کرد. می‌خواست یک جووری جلب توجه کند. یک مرتبه برگشت و نگاهی به من و خانمم که کنار دستم نشسته بود و چادر به سرو پوشیه به صورت داشت، انداخت و گفت: «آقا اون بقچه چیه کنارت گذاشتی؟» نگاه کردم دیدم به خانمم می‌گوید بقچه! گفتم: این، خانم بنده است. گفت: «پس چرا این طوری او را پیچیدی؟» همه خندیدند. گفتم: خدایا کمکمان کن و نگذار مضحکه اینها بشویم؛ سکوت کردم. چند لحظه بعد، یک مرتبه ماشینی را از دور دیدم که رویش چادر کشیده بودند؛ یک چیزی به ذهنم رسید. بلند گفتم: آقای راننده! زد رونیم ترمز. گفتم: این چیه بغل ماشینت؟ گفت: «آقاجون، ماشینه! ماشین هم ندیدی تو، آخوند؟» گفتم: «چرا، دیدم؛ ولی این چیه روش کشیدن؟» گفت: «چادره روش کشیدن دیگه!» گفتم: «خب، چرا چادر روش کشیده‌اند؟» گفت: «من باید تا شیراز گاز و ترمز کنم؛ چه می‌دونم! چادر کشیدن کسی سیخونکش نکنه... خط روش

نیندازه.» گفتم: خب، چرا شما نمی‌کشی رو ماشینت؟ گفت: «حاجی جون بشین تورو قرآن، این ماشین عمومیه! کسی چادر روش نمی‌کشه! اون خصوصیه، روش چادر کشیدن!» منم زدم روی شانه شوهر خانمی که جلوی ما نشسته بود و گفتم: این هم خصوصیه؛ ما روش چادر کشیدیم.^۱

محرومیت از تحصیل

راضیه نادران، از کلرمون فرانسه می‌گوید:

روزها می‌گذشت و من به مدرسه می‌رفتم و هرروز مدیر برای پدرم نامه می‌فرستاد و از او می‌خواست که مرا بی‌حجاب به مدرسه بفرستد. فرانسه را به اصطلاح مهد آزادی می‌دانند؛ اما به تازگی در این کشور آزاد، بسیاری از دختران مسلمان به دلیل حفظ حجاب، از مدارس اخراج شده‌اند. آنها فکر می‌کردند من حجابم را به اجبار پدرم، رعایت می‌کنم. مدیر مدرسه در آخرین نامه‌ای که در هفت نوامبر (۱۶ آبان) نوشت، گفت: «اگر راضیه روسری اش را در نیاورد، دیگر حق ندارد مدرسه بیاید!»

این نامه را صبح به من داده بود و بعد از ظهر وقتی برای آوردن کتاب‌ها و دفترهایم به مدرسه رفتم، دیدم مثل فرمانده پادگان با چند نفر از معلمان جلوی در ایستاده بود و به خیال اینکه من می‌خواهم به کلاس بروم، با عصبانیت و خشونت گفت: «نه، نه

۱. پایگاه اینترنتی مجله شمالگردی، تاریخ دسترسی: ۱۳۹۶/۱۱/۷، نشانی:

راضیه!« من در آن موقع ناراحت شدم و بغض گلویم را فشار می داد؛ ولی با این حال، به او گفتم: «من برای برداشتن کیف آمده‌ام. من از آن روز، دیگر به مدرسه نمی‌روم و در خانه درس‌های ایرانی‌ام را ادامه می‌دهم؛ اما این برخورد بد و بی‌ادبانه مدیر را هرگز فراموش نمی‌کنم.

من تا به حال، چند مصاحبه داشته‌ام. در جواب خبرنگار شبکه سه تلویزیون فرانسه که پرسید: آیا به حجاب ادامه می‌دهم یا نه، گفتم: حجاب در اسلام، از نُه سالگی برای ما دختران واجب است. من از نُه سالگی چادر به سر کردم و تا آخر عمر هم به سر دارم و حاضرم در خانه تنها باشم؛ ولی خدا از من راضی باشد. به دخترهای مسلمان می‌گویم از این سروصداهای فرانسوی‌ها و سیاست‌های ضدّ اسلامی‌شان نترسند و به مبارزه خود ادامه دهند که حتماً پیروزی از آن ماست.^۱

آرامش روانی زن

حجت‌الاسلام والمسلمین حاج شیخ غلامرضا فیروزیان، یکی از وعاظ و مبارزان سیاسی اهل تهران، نقل می‌کند: تابستان سال ۱۳۲۳ در ونک مستوفی منبر می‌رفتم. امام جماعت آنجا تعریف کرد: یک روز صدای در منزل بلند شد. وقتی آمدم در را باز کردم، خانمی نیمه برهنه، بی حجاب، آرایش کرده و دست و سینه باز را مقابل خود دیدم. خواستم درب را ببندم و به او

۱. روزنامه جمهوری اسلامی، تاریخ ۱۳۷۳/۱۰/۱۵.

بی‌اعتنایی کنم؛ ولی فکر کردم همین که در خانه یک روحانی با این قیافه آمده، شاید معایب بی‌حجابی را نمی‌داند و بتوانم نصیحتش کنم. سرم را پایین انداختم و گفتم: بفرمایید. داخل اطاق شد و نشست و مسئله‌ای در مورد ارث از من سؤال کرد. من گفتم: خانم من هم از شما می‌خواهم مسئله‌ای بپرسم؛ اگر جواب دادید، بنده نیز جواب شما را می‌دهم. گفت: شما از من؟ گفتم: بله. گفت: بفرمایید. گفتم: شخصی در محلی مشغول غذا خوردن است؛ غذا هم بسیار مطبوع و خوشمزه است. گرسنه‌ای از کنار او می‌گذرد و پایش از حرکت می‌ایستد و جلوی او می‌نشیند؛ شاید تعارفش کند؛ ولی او اعتنا نمی‌کند. شخص گرسنه، تقاضای یک لقمه می‌کند و او می‌گوید: غذا متعلق به من است و نمی‌دهم. هرچه التماس می‌کند، او به خوردن ادامه می‌دهد. خانم! به نظر شما این شخص، چگونه آدمی است؟ گفتم: «آن شخص بی‌رحم، از شمردتراست.» گفتم: گرسنه، دو جور است؛ یکی گرسنه شکم و یکی گرسنه شهوت. جوان، گرسنه شهوت است و خانم نیمه‌برهنه و زیبایی را می‌بیند که همه نوع عطرها و آرایش‌های مطبوع دارد، هرچه با او راه می‌رود تا شاید خانم توجهی به او بکند و مقداری روی خوش به او نشان بدهد، خانم به او اعتنا نمی‌کند. جوان اظهار علاقه می‌کند و زن، محل نمی‌گذارد. جوان خواهش می‌کند و زن می‌گوید: من نجیبم و حاضر نیستم با تو صحبت کنم. جوان التماس می‌کند و زن توجه نمی‌کند. حال بگویید این خانم، چگونه آدمی است؟

آن خانم کمی فکر کرد و از جایش بلند شد و از خانه بیرون رفت. فردا دوباره درب منزل به صدا درآمد. رفتم درب را باز کردم، دیدم سرهنگی دم در ایستاده و اجازه ورود می‌خواهد. وقتی وارد اطاق شد و نشست، گفت: «من شوهر همان خانم دیروزی هستم. وقتی که با او ازدواج کردم، چون خانواده‌ای مذهبی بودیم، از او خواستم باحجاب باشد. بعد از ازدواج، به او گفتم، از او خواهش کردم و حتی تهدیدش کردم؛ ولی زیر بار نرفت؛ اما دیروز آمد و از من چادر و پوشش اسلامی خواست. نمی‌دانم شما دیروز به او چه گفتید؟» ماجرا را برای شوهرش شرح دادم. مرد که با خود عبایی آورده بود، آن را به من داد و تشکر کرد و رفت.^۱

تأثیر معنوی حجاب

هوا بسیار گرم بود، انگار از آسمان آتش می‌بارید. صورتش گُل انداخته بود و عرق مدام از سروریش روان بود. چادر مشکی انگار تکه‌ای آتش شده بود به تنش؛ اما باز هم سعی می‌کرد، خوب خودش را بپوشاند. لب‌های پُر خنده دخترکان بی‌حجابی که از کنارش رد می‌شدند، گواهی از به‌سخره‌گرفتن پوشش او در این گرمای وحشتناک می‌داد. گاهی هم کسی بود که متلکی بیندازد و او را به بغل دستی‌اش نشان دهد. گرم نیست؟ این چیه پوشیدی توی این گرما؟

پاهایش دیگر توان کشیدن بدن را نداشت و گرما غیرقابل تحمل

۱. علی میرخلف‌زاده، داستان‌هایی از پوشش و حجاب، ص ۱۸.

شده بود. به خانه نزدیک شده بود و فکراینکه سریع از این شرایط نجات پیدا کند، لحظه‌ای رهایش نمی‌کرد. در را باز کرد، داخل شد و بعد از بستن درب خانه، چادر مشکی‌اش را از سر برداشت. نگاهی به آن انداخت، از ناراحتی به گوشه حیاط انداخت. به اتاق که رسید، خودش را جلوی کولرها کرد. در جواب سؤال مادر که گفت: «چرا این قدر خسته‌ای؟» گفت: خیلی هوا گرمه. اما فقط گرما نبود، بار سنگین چشم‌های دریده و حرف‌های تمسخرآمیز زنان غیرمحبوب، از گرما بدتر بود! شربت خنک را یکجا سرکشید و خوابید. به هنگام مغرب که از شدت گرما کاسته شده و نزدیک اذان بود، از خواب بیدار شد. وضو گرفت و قرآن را از طاقچه اتاق برداشت و باز کرد. آیه ۲۶ سوره اعراف آمد:

«يَا بَنِي آدَمَ قَدْ أَنْزَلْنَا عَلَيْكُمْ لِبَاسًا يُؤَارِي سَوَاتِكُمْ وَرِيشًا وَلِبَاسُ التَّقْوَىٰ ذَٰلِكَ خَيْرٌ ذَٰلِكَ مِنْ آيَاتِ اللَّهِ لَعَلَّهُمْ يَذَّكَّرُونَ؛ ای فرزندان آدم! برای شما، لباسی فرو فرستادیم که اندامتان را بپوشاند و مایه زینت شما باشد و لباس تقوا، بهتر است. این، از آیات خداست. باشد که پند گیرند.»

چه آیه زیبایی! انگار این آیه را قبلاً ندیده بود، یا توجهی نکرده بود. انگار امروز به چشمانش نازل شده بود و صدایی ملکوتی را در وجودش می‌شنید که می‌گفت: «اقراء... بخوان به نام پروردگارت که تو را زیبا خلق کرد و لباس تقوا را برایت پسندید.» و همین‌طور، آیات بعدی را با دقت خواند. انگار خدا داشت با او صحبت می‌کرد و می‌فرمود: برایت چادر را فرستادم تا لباس تقوا باشد؛ این

لباس، برای تو بسیار بهتر است. نکنند با رفتن به سوی شجره ممنوعه هوس، گناه و شیطان، زشتی‌های خود را به نمایش در بیاوری؟ در این حال، اشک از چشمانش سرازیر شد.

صدای اذان بلند شد و او متوجه نماز گردید. این بار، همه وجودش می‌خواست به نماز بایستد و سر بر سجده کسی بگذارد که امروز لذت بندگی را به او چشانده بود. چادر سفید و تمیز و خوشبویش را از جالباسی برداشت و به سرش کشید؛ اما یادش آمد عصر که به خانه آمده بود و از چادر مشکی‌اش احساس حقارت می‌کرد، آن را به گوشه حیاط انداخت. به حیاط رفت و چادرش را برداشت، گرد و خاکش را پاک کرد و با احترام به داخل اتاق آورد. مادرش خبر نداشت که برای نماز بیدار شده، یا هنوز خستگی او را در خوابِ خوش نگه داشته است. همین‌طور که صدایش می‌زد، در اتاق را باز کرد؛ دید دخترش به نماز ایستاده است؛ اما این بار با چادر مشکی. همان گوشه اتاق، جلوی در، نشست و فقط او را تماشا کرد و لذت برد.^۱

تأثیر صحیفه سجادیه در گرایش به حجاب

یکی از علمای ربانی در بیان خاطره مسافرت خویش می‌گوید: از یکی از شهرهای عراق، به شهر دیگری می‌رفتم. وقتی سوار قطار شدم، داخل کوپه نشستم. مسافره‌ای داخل کوپه، چند زن بی‌حجاب بودند. دیدم باید این مسیر طولانی را با این زن‌ها

۱. همان، نشانی: <https://article.tebyan.net/280129>

سرکنم. گفتم چه کنم که محیط عوض شود. یادم آمد که یک نسخه از صحیفه سجادیه را همراه دارم. صحیفه را در آوردم و یکی از فرازهای نورانی صحیفه را خواندم و چون اینها عرب بودند و زبان مادری آنها بود، مفاهیم را درک می کردند و می فهمیدند. دیدم کلمات نورانی صحیفه آنها را عوض کرد. یکی از آنها بلند شد و یک روسری سرش کرد. یکی دیگر چشمانش اشک آلود شد و خلاصه، محیط عوض شد. بعد از اتمام دعای صحیفه، به من گفتند: آقا این حرف ها مال کی است؟ گفتم: کلمات نورانی امام زین العابدین علیه السلام در صحیفه سجادیه است. گفتند: ما متأسفانه از این معارف محروم هستیم. اگر می شود این کتاب را به ما بدهید. با خواهش و تمنا این نسخه را از من به عنوان یادگار گرفتند. خلاصه، مسلمان باید محیط را اسلامی کند؛ یعنی از خودش رنگ بدهد؛ نه اینکه رنگ بگیرد.^۱

اسلام آوردن زنان غیرمسلمان

لیلا حسین، نام زنی است که در مصاحبه با شبکه اهل البیت تی وی اظهار می دارد به جهت شیفتگی به زیبایی های حجاب، از دین یهودی به دین اسلام مشرف شده و حجاب کامل را برگزیده است. وی می گوید:

من در یک جامعه یهودی نشین زندگی می کردم. شش سال قبل به اسلام گرویدم. خیلی سخت نبود که به حجاب کاملاً اسلامی

۱. علی میرخلف زاده، داستان هایی از پوشش و حجاب، ص ۶۴.

روی آورم؛ اما اشخاص برداشت‌های کاملاً متفاوتی از ایمان دارند. آنها به زنان یهودی بیشتر از زنان مسلمان احترام می‌گذارند. من با نوعی تنفر به مسلمانان بزرگ شده بودم؛ اما همیشه شیفته زنان محجبه بودم و آنها را خیلی پاک و باوقار می‌دیدم و از نظر من، آنها زیبایی خاص خودشان را داشتند. در این راه، نخستین الهام بخش من، قرآن بود. کلیه شواهدی را که پیدا کردم، نشان‌دهنده این بود که اسلام، یک دین حقیقی است. کم‌کم این دانش و شناخت را پیدا کردم که اسلام، تنها بُعد بیرونی ندارد؛ بلکه دارای بُعد درونی نیز هست و باید از درون نیز به حفظ و نگهداری آن پرداخت. خانواده من فکر می‌کردند که من خودم را دارم محروم می‌کنم؛ چون در فرانسه زندگی می‌کردم و در آنجا حجاب کاملاً ممنوع است. با پوشیدن روسری، شما نمی‌توانید به مدرسه و محل کار بروید و از بسیاری از مزایای زندگی اجتماعی محروم می‌شوید. برای خانواده‌ام بسیار سخت بود که ببینند من تنها به دلیل پوشیدن لباس، زندگی‌ام را به لحاظ اجتماعی به خطر می‌اندازم. از نظر آنها، لازم نبود که من مسلمان باشم و لازم نبود که با پوشیدن روسری، مسلمانی خودم را نشان بدهم و کافی بود که تنها قلباً به آن ایمان داشته باشم؛ اما برای من این مسئله مهم بود؛ چراکه در قرآن و بسیاری از سنت‌های پیامبر ﷺ به اهمیت حجاب و شناخته شدن به عنوان مسلمان برای کسب احترام اشاره شده است و من حاضر نبودم که آن را کنار بگذارم؛ زیرا برای من، حجاب چیزی بیشتر از پوشیدن لباس است.

کسانی که می‌شناسم حجاب دارند، بسیار خوشحال هستند؛ چراکه این برای آنها یک افتخار است که خودشان را از نگاه دیگران پوشیده نگه می‌دارند.»

آنچه آمارها نشان می‌دهند، حاکی از آن است که جمعیت کسانی که به دین اسلام مشرف می‌شوند، در همه جای جهان روبه افزایش است و مهم‌ترین نکته جمعیت زنانی که به اسلام می‌گروند، تقریباً دو برابر مردان است. تحقیقات، گواه آن است که مهم‌ترین عوامل گرایش بیشتر زنان به دین اسلام، جذابیت حجاب برای آنان بوده و آرامشی که محجبه بودن به آنها می‌دهد.^۱

به گزارش «شیعه‌نیوز»، یکی از نومسلمانان آمریکا، روایتی از آشنایی‌اش با حجاب و مسلمان شدنش را توضیح داد. لیزا که مدتی است به دین اسلام گرویده، می‌گوید:

من ۳۱ ساله و اهل میشیگان هستم و در یک خانواده مسیحی بزرگ شده‌ام. گرویدن من به اسلام، مشکلات زیادی را برای رابطه من با خانواده‌ام ایجاد کرد. از اوان کودکی به دین علاقه داشتم و در ۱۵ سالگی به خواست خودم به کمپ مسیحیان رفتم. در کمپ مسیحیان، از ما می‌خواستند که از مسیح به عنوان خدا و نجات‌بخش بشریت یاد کنیم. در آن سن و سال، من درک چندانی

۱. وبگاه خبرآنلاین (خبرگزاری تحلیلی ایران)، تاریخ دسترسی: ۱۳۹۶/۱۱/۸، نشانی:

<http://www.khabaronline.ir/detail/۱۶۵۲۲۴>

نداشته و چشم و گوش بسته تبعیت می‌کردم. با این حال، همیشه سؤالاتی درباره دین مسیحیت داشتم که جوابی برایشان پیدا نمی‌کردم تا اینکه قدم به دانشگاه گذاشتم و با برخی از مسلمانان آشنا شدم و با کمک یک دوست مراکشی، برای تدریس زبان انگلیسی به این کشور سفر کردم. در آنجا شاهد حجاب و پوشش مذهبی آنها بودم و به سبک پوشش آنها علاقه‌مند شدم. یک روز بی‌اختیار دلم خواست تا حجاب را امتحان کنم. پس از آن، به مدت سه ماه، هر صبح قبل از طلوع خورشید بیدار شده و با اشتیاق حجاب به سر می‌کردم؛ تجربه‌ی غریبی بود. زمانی که به آمریکا برگشتم و از دانشگاه فارغ‌التحصیل شدم، به دلیل علاقه‌ی زیادم به عکاسی، به این رشته رفتم و آن زمان بود که با دوست مسلمانی به نام «نادین» آشنا شدم و تصمیم گرفتم به عنوان پروژه درس عکاسی، روی مستندی درباره حجاب کار کنم. به همین علت، مصاحبه‌ای با نادین درباره حجاب و علت پوشش اسلامی انجام دادم. نادین از من پرسید: «تو مسیحی هستی؟ درسته؟ آیا می‌دانستی که انجیل قرن‌تین در فصل ۱۱، آیه ۶، زنان را توصیه به حجاب می‌کند.» من با تعجبم گفتم: واقعاً؟ بعد از گفت‌وگوهایی که با هم داشتیم، او چشم‌های مرا به حقیقت باز کرد و فهمیدم اسلام، طرف‌دار واقعی حقوق زنان است و آنچه بیش از همه درباره اسلام دوست دارم، حقوقی است که اسلام برای زنان قائل است. نادین به من گفت: «در دنیای غرب، از بدن زنان برای تجارت استفاده می‌کنند. در غرب، یک بسته چیپس را بدون ایستادن

یک زن برهنه در کنارش نمی‌فروشند! آیا این تجاوز به حقوق زنان نیست؟» سپس، با مطالعاتم متوجه شدم که مسیحیت کنونی، حقیقتاً نگاه تحقیرآمیزی به زن دارد؛ حال آنکه قرآن چه زیبا درباره زنان سخن می‌گوید و از آنها می‌خواهد پوشش اسلامی داشته باشند. از آن زمان تا کنون، قرآن و کتب اسلامی بسیاری مطالعه کردم. قبل از مسلمان شدن، محجبه شدم. من مسلمانی بودم که پیش از گفتن شهادتین، حجاب به سر کردم. به مدت سه ماه با حجاب به دانشگاه می‌رفتم؛ درحالی‌که هنوز مسلمان نبودم. با وجود اینکه مقابله با پرسش‌ها و سرزنش‌های دیگران، کار ساده‌ای نبود، اما توانستم با موفقیت این دوره را سپری کنم. پس از سه ماه، روز جمعه قبل از رمضان ۲۰۱۱م تصمیم گرفتم شهادتین بگویم. سوار اتومبیل شدم و به مسجد رفتم و به اولین خانمی که در مسجد مواجه شدم، گفتم: می‌خواهم شهادتین بگویم! هنوز احساس آرامشی را که در آن لحظه به من دست داد، فراموش نمی‌کنم.^۱

سارا بوکر، هنرپیشه، مدل و مانکن تازه‌مسلمان آمریکایی در گفت‌وگویی وضعیت خود و علت مسلمان شدنش را این‌گونه بیان می‌کند:

۱. وبگاه شیعه نیوز، تاریخ دسترسی: ۱۳۹۶/۱۱/۸، نشانی:

من یک دختر آمریکایی هستم که در مرکز این کشور به دنیا آمده‌ام و در آنجا زندگی کرده‌ام. من مانند تمام دختران دیگر، بزرگ شده و رشد کرده‌ام و مانند آنها، علاقه بسیاری به مادیات و زرق و برق زندگی در شهرهای گران داشتم. در نهایت، به فلوریدا و از آنجا به ساحل جنوبی میامی نقل مکان کردم. یک منطقه پُرشور برای آنهایی که در جست‌وجوی زندگی پُرزرق و برق هستند. طبیعتاً من آنچه را یک دختر معمولی آمریکایی انجام می‌دهد، انجام می‌دادم. براساس ارزیابی خودم بر مبنای میزان جلب توجه دیگران، من به ظاهر و جذابیت و گیرایی خودم توجه داشتم؛ مرتباً ورزش می‌کردم و یک مربی شخصی داشتم. یک خانه شیک لب دریا خریدم و توانستم یک سبک زندگی باکلاس برای خود فراهم کنم. سال‌ها گذشت تا متوجه شدم که هرچه بیشتر در جذابیت زنانگی‌ام پیشرفت می‌کنم، درجه رضایت شخصی و خوشبختی‌ام افت می‌کند. من برده‌مد بودم. من گروهان ظاهر بودم. به علت افزایش مستمر فاصله میان رضایت شخصی و سبک زندگی‌ام، من در فرار از الکل و مهمانی‌ها (پارتی‌ها)، به مراقبه (مدیتیشن) و مذاهب غیرمتعارف پناه می‌بردم؛ اما یک فاصله کوچک، به یک دره تبدیل گشت و در نهایت، متوجه شدم که تمامی آنها فقط یک مسکن هستند؛ نه یک درمان مؤثر. یازده سپتامبر ۲۰۰۱م، زمانی که شاهد تبلیغات پی‌درپی علیه اسلام، ارزش‌ها و فرهنگ اسلامی و اعلام شرم‌آور «جنگ صلیبی جدید» بودم، توجه‌ام به چیزی به نام اسلام جلب شد. تا آن زمان، تمام

چیزهایی که برای من با اسلام تداعی می‌گردید، عبارت بودند از: زنان پوشیده در چادر، کتک‌زنندگان زنان (همسران) و یک دنیا ترور و وحشت. یک روز من با قرآن، کتابی که در غرب به طور منفی و کلیشه‌ای معرفی شده است، برخورد کردم. در ابتدا سبک و نحوه برخورد قرآن مرا تحت تأثیر قرار داد و سپس، نگاه قرآن به هستی، زندگی، آفرینش و ارتباط میان خالق و مخلوق، مرا به شگفتی آورد. من قرآن را خطابه‌ای مملو از بصیرت و بینش برای قلب و روح یافتم. یک ردای زیبای بلند و یک پوشش سر که شبیه لباس عرفی زنان مسلمان است، خریداری کردم و در خیابان‌ها و محله‌هایی که روزهای پیشین با شلوار کوتاه، بیکی‌نی و یا بالباس کارشیک به سبک غربی راه می‌رفتم، ظاهر شدم. اگرچه مردم، چهره‌ها و مغازه‌ها همه همان‌ها بودند، اما یک چیز به طرز چشمگیری و استثنایی متفاوت بود، اینکه من همان نبودم و آرامشی که برای اولین بار در زن بودنم تجربه کردم، بسیار عجیب بود. به شما زنانی که مفاهیم زشت کلیشه‌ای علیه حجاب فروتنانه اسلامی را می‌پذیرید، می‌گویم: شما نمی‌دانید که چه چیزی را دارید از دست می‌دهید.^۱

دختر تازه مسلمان انگلیسی که پس از برگزاری روز جهانی حجاب، به دین اسلام گرایش پیدا کرد، قرآن را منبع مناسب برای یافتن

۱. وبگاه مشرق نیوز، تاریخ دسترسی: ۱۳۹۶/۱۱/۸، نشانی:

پاسخ پرسش‌هایی می‌داند که مدت‌ها در جست‌وجوی آنها بوده است.

به گزارش وبگاه رهیافتگان، تجربه یک روز حجاب داشتن در روز جهانی حجاب که از سوی جامعه اسلامی انگلیس برگزار شد، موجب سوق دادن یک دختر ۲۱ ساله انگلیسی به سوی مطالعه بیشتر درباره دین اسلام و در نهایت، گرایش به این دین شد. «جسیکا رودس» در گفت‌وگویی می‌گوید:

من در اولین روز جهانی حجاب شرکت کردم و خود را برای داشتن حجاب به مدت یک ماه به چالش کشیدم. پس از آن، شروع به خواندن قرآن کردم و متوجه شدم که کلمات و عبارات این کتاب، بسیار منطقی و واضح است. «رودس اهل «نورویچ» انگلیس، یکی از ده‌ها غیرمسلمان از سراسر جهان بود که در روز جهانی حجاب در روز اول فوریه این فریضه اسلامی را تجربه کرد. این برنامه برای از بین بردن تصورات غلط در مورد حجاب برگزار شد. بسیاری از غربی‌ها بر اثر تبلیغات منفی، حجاب را سمبل سرکوب زنان در اسلام می‌دانند. رودس بعد از استفاده از پوشش اسلامی گفت: «واقعاً نمی‌دانم پیش از این، هنگام بیرون رفتن بدون حجاب چه احساسی داشتم.» او پس از این تجربه، شروع به مطالعه بیشتر درباره اسلام کرد تا در مورد این دین بیشتر بداند. رودس در این باره می‌گوید: «من تحقیقاتی را درباره اسلام انجام دادم و احساس کردم که یک دین همه‌جانبه است و می‌تواند پاسخ پرسش‌هایی را که به دنبال آنها بودم، به من بدهد.»

در حال حاضر، حدود دو میلیون و پانصد هزار مسلمان در انگلیس زندگی می‌کنند. تبلیغات منفی، به ویژه پس از حادثه ۱۱ سپتامبر در آمریکا و ماجرای بمب‌گذاری هفتم اکتبر در متروی لندن، موجب شده تا بسیاری از مردم انگلیس، دیدگاه مثبتی به دین اسلام و مسلمانان نداشته باشند.^۱

قصه داشتم زبانی را مطالعه کنم که بیشتر مردم ژاپن آن را نمی‌شناختند. بنابراین، به پیشنهاد مادرم زبان مالایی را در بهترین دانشگاه در رشته زبان و ادبیات خارجی انتخاب کردم. بعد از شروع مطالعه زبان مالایی، به کشور مالزی علاقه مند شدم. من توانایی ادامه تحصیل در خارج از کشور را نداشتم؛ اما تلاش کردم که بهترین دانشجو در کلاس خود شوم.

بعد از یک سال مطالعه زبان مالایی، هنوز کلمات بسیاری بودند که معنای آنها را نمی‌دانستم. متوجه شدم که بیشترین کلمات مربوط به اسلام هستند. بنابراین، در کلاس‌های اسلامی شرکت کردم؛ البته فقط برای مطالعه. دوست مالزیایی من، مرا دعوت کرد که به مسجد بروم؛ برای دیدن نمازشان، به آنجا رفتم. این، اولین باری بود که حجاب داشتم. تصور می‌کردم که چون دو سال در دانشگاه مطالعه کرده‌ام، چیزهای فراوانی درباره اسلام می‌دانم؛

۱. رهیافته؛ پایگاه جامع رهیافتگان، تاریخ دسترسی: ۱۳۹۶/۱۱/۸، نشانی:

اما زمانی که نماز مسلمانان را در مسجد دیدم، خیلی تعجب کردم! نمی دانستم چرا آنها روزی پنج مرتبه نماز می خوانند. بله، البته آنها مسلمان بودند و برای خدا نماز می خواندند. با اینکه من دوست داشتم لباس های مد روز را بپوشم، اما با پوشیدن حجاب، احساس آرامش می کردم. بعد از آن، تصمیم گرفتم که بدنم را بیشتر بپوشانم؛ به دلیل احترام به وجود و نفسم. تصمیم گرفتم که یک ماه در مالزی درباره اسلام مطالعه کنم.

از این سفر، چیزهای بسیاری یاد گرفتم. با اینکه هوا خیلی گرم بود و توانایی تحمل گرما را نداشتم، با پوشیدن حجاب، قلبم پُر از آرامش و خوشحالی می شد. هرروز نماز می خواندم و سعی می کردم دعای افتتاح را حفظ کنم؛ البته سوره فاتحه را قبل از اینکه به مالزی بیایم، تمرین کرده و حفظ بودم.

شکر خدا! مردم زیادی برای من دعا کردند؛ اما مشکلات بسیاری با خانواده، دوستان و شغلم داشتم و برای گفتن شهادتین، آماده نبودم. به خدا اعتقاد داشتم. بنابراین، شهادتین را در قلبم گفتم و برای برطرف شدن مشکلاتم دعا کردم. بعد از خواندن قرآن، خیلی گریه کردم و ناگهان نور هدایت را در قلبم احساس کردم. برای اینکه شهادتین را حفظ نبودم، به مسجد رفتم؛ بدون اینکه بیرسم می توانم امروز شهادتین بگویم یا نه. مردمی که در مسجد بودند، با خوشرویی به من خوش آمد گفتند. بیشتر از ده خواهر مالزیایی آمدند تا شاهد مسلمان شدن من باشند. از آن به بعد، من به «نور

آریسا مریم» تبدیل شدم. آن روز، شانس این را داشتم که برای اولین بار به عنوان یک مسلمان نماز بخوانم. هنوز هم در حال یادگیری چیزهای زیادی درباره اسلام هستم؛ چون ما مسلمانان کامل نیستیم و باید همیشه مسلمان بهتری باشیم. خیلی از مردم درباره تفاوت قبل و بعد از مسلمان شدنم، از من سؤال می‌پرسند. زندگی‌ام خیلی تغییر کرده است؛ قبلاً سریع عصبانی می‌شدم و باید یکی همیشه همراه من می‌بود تا آرامم کند؛ اما الآن این طور نیست؛ چون می‌دانم همه چیز، با [یاد] خدا آسان است. با وجود مشکلات فراوانی که در زندگی دارم، اما قوی شده‌ام. من به اینکه یک مسلمان ژاپنی هستم، افتخار می‌کنم. خدا به من لطف کرده و در اداره برای من محل مخصوصی برای نماز درست کرده‌اند. خدا هیچ‌وقت ما را تنها نمی‌گذارد.^۱

«محمد اکویا»، استاد دانشگاه در آمریکا که پس از اسلام آوردن، نامش را به «محمد» تغییر داده است، می‌گوید:
«چهار سال پیش در دانشگاه ما، اتفاقی افتاد که تا مدت‌ها آثار آن ادامه داشت. جریان از این قرار بود که یک دانشجوی مسلمان آمریکایی به دانشگاه ما آمد. در دانشگاه ما، استادی بود که شدیداً از اسلام متنفر بود. یک دانشجوی مسلمان، سرکلاس او حاضر می‌شد و شعائر دینی‌اش را انجام می‌داد. استاد مذکور از هر کاری

۱. همان، نشانی: <https://www.mashreghnews.ir/news/098448>

که کینه‌اش را به اسلام نشان دهد، دریغ نمی‌ورزید؛ اما آن دانشجو، با صبر و حوصله جواب او را می‌داد. وی که از صبر این دانشجو به تنگ آمده بود، با دستکاری نمرات پایان ترم، از او انتقام می‌گرفت. بعضی مواقع آن چنان تحقیق‌های مشکلی به این دانشجو محول می‌کرد که او را مستأصل می‌کرد.

بالآخره، صبر و تحمل آن دانشجو به سر رسید و تصمیم گرفت به رئیس دانشگاه شکایت کند. مدیریت دانشگاه جلسه‌ای تشکیل داد تا آن دو در حضور اعضای هیئت مدیره و اساتید دانشگاه به دفاع از خود بپردازند. از آنجا که برای اولین بار بود که در دانشگاه چنین اتفاقی می‌افتاد، ما خیلی علاقه‌مند بودیم سرانجام این کشمکش را ببینیم. تمام اعضای هیئت مدیره و اساتید در این جلسه شرکت کردند. ابتدا آن دختر دانشجوی مسلمان گفت: «این استاد، به دین من کینه دارد و به جهت این کینه‌توزی، حقوق علمی مرا زیر پا می‌گذارد.» او مثال‌های زیادی آورد و در آخر، از چند نفر دانشجویان خواست که در این مورد شهادت دهند. عده‌ای آمدند و علیه آن استاد شهادت دادند.

سپس، استاد مذکور به جایگاه رفت تا از خود دفاع کند؛ اما چون حرفی برای گفتن نداشت، در حضور همه به ناسزاگویی به دین اسلام و مسلمانان پرداخت. این بار آن دانشجو تاب نیاورد و از جا برخاست و اجازه خواست تا از دینش دفاع کند. او شیوا و جذاب سخن می‌گفت. سخنان او آن قدر برای ما جالب بود که همه را مجذوب خود کرده بود. هر وقت مطلبی را متوجه نمی‌شدیم، سخنش را قطع کرده، از او سؤال می‌کردیم و او با طیب خاطر

توضیح می‌داد. او گفت که حجاب و روسری که در این مدت باعث مشکلاتی برای او شده، خیلی برایش اهمیت دارد؛ زیرا در اسلام زن باید حجاب داشته باشد تا مردان نامحرم و بیگانه زینت‌ها و زیبایی‌های او را نبینند و امنیت اجتماعی او دچار خدشه نشود.

استاد مذکور با دیدن این وضع، تاب نیاورد و با عصبانیت از جلسه خارج شد. در آخر، آن دانشجو جزوه‌ای را بین ما تقسیم کرد که عنوانش این بود: «اسلام برای من چه معنایی دارد!» در ضمن، عللی را که باعث شده بود او به دین اسلام روی بیاورد، در آن جزوه قید کرده بود. در این جلسه، هیچ بیانیه‌ای به نفع هیچ‌یک از طرفین صادر نشد؛ اما آن دختر در پایان سخنانش گفت: «من آمده بودم تا بتوانم از دین و حقوق تحصیلی‌ام دفاع کنم.»

این موضوع، بازتاب وسیعی در دانشگاه و بین دانشجویان داشت. من خیلی تحت تأثیر قرار گرفته و شیفتگی خاصی به دین اسلام پیدا کردم و بی‌صبرانه برای آشنایی بیشتر با این دین تلاش می‌کردم. بعد از چند ماه، به اسلام گرویدم که بلافاصله دو استاد دیگر دانشگاه و چهار نفر از دانشجویان نیز به من پیوستند و مسلمان شدند. ما اینک گروهی برای تبلیغ دین اسلام تشکیل داده‌ایم و توانسته‌ایم چند نفر دیگر از اساتید دانشگاه را به سوی خود جلب کنیم که ان‌شاءالله تا چند وقت دیگر، خبر اسلام آوردن آنها در دانشگاه خواهد پیچید.^۱

۱. رهیافته؛ پایگاه جامع رهیافتگان، تاریخ دسترسی: ۱۳۹۶/۱۱/۸، نشانی:

محجبه شدن زن آمریکایی

به گزارش پایگاه جامع مبلغین و تازه مسلمانان، یک دختر غیرمسلمان آمریکایی، پوشش حجاب اسلامی را برگزید و دلایل این کار خود را نیز شرح داد. برپایه این گزارش، آماندا، دختری آمریکایی است که در یک خانواده غیرمسلمان به دنیا آمد. او هیچ‌گاه مسلمانی را تجربه نکرده است؛ با این حال، تصمیم گرفته که پوشش حجاب اسلامی را انتخاب کند. او در مقاله‌ای که برای یکی از رسانه‌های آمریکایی نگاشته است، دلیل انتخاب حجاب را این‌گونه بیان می‌کند:

«من از ابتدای سال‌های جوانی خود، همواره با طرز نگاه مردان به غیرهمجنسان خود مشکل داشتم. در سال‌های تحصیل در دانشگاه، بارها می‌شنیدم که پسرها در مورد دختران چه سخنانی بر زبان می‌آورند. آنها مانند یک تکه گوشت به دختران نگاه می‌کنند و تنها به دنبال لذت بردن از بدن آنها هستند.

هنگامی که این موضوع را با دوستانم در میان گذاشتم، آنها به راحتی با آن برخورد کردند و گفتند: "نباید خیلی سخت گرفت. جنس پسرها همین است و نباید توقع بیشتری از آنها داشت." اما من دیگر نمی‌توانستم نگاه هوس‌آلود مردان به خودم را تحمل کنم و این موضوع، بسیار مرا آزار می‌داد.»

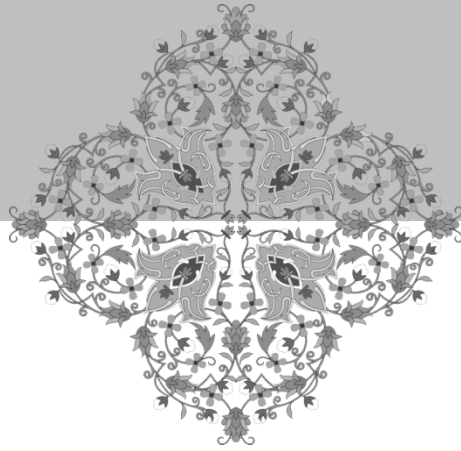
آماندا در دانشگاه با تعدادی از دختران مسلمان آشنا می‌شود و آنها از حجاب برای او سخن می‌گویند. آنها به او تفهیم می‌کنند که دستور حجاب در دین اسلام، برای محافظت زنان از نگاه

هوس آلود مردان است و این مسئله، باعث آرامش زنان خواهد شد.
وی اظهار داشت:

«مدتی در مورد این موضوع فکر کردم و سپس، تصمیم خود را گرفتم. اوایل کمی برایم سخت بود؛ چون تا به حال، کمتر غیرمسلمانی پوشش حجاب را انتخاب کرده است؛ اما پس از مدتی، آرامش خاصی پیدا کردم و حجاب را با تمام وجود پذیرفتم.»^۱

۱. رهیافته؛ پایگاه جامع مبلغان و تازه‌مسلمانان، تاریخ دسترسی: ۱۳۹۶/۱۱/۸،

نشانی: <http://rahyaft.com/10610>



فصل دوم

شیوه‌های ترویج فرهنگ حجاب

رسیدگی مالی

سید مهدی قوام، یکی از وعاظ مشهور تهران در دوران طاغوت، یک شب پس از اتمام روضه، وقتی از پله‌های منبر پایین آمد، بانی مجلس، «حاج شمس‌الدین»، دست در جیبش کرد و پاکتی به ایشان داد و گفت: «آقا سید، ناقابله، اجرتون با صاحب اصلی محفل.» آقا سید مهدی تشکر کرد و پاکت را بدون شمردن پَر قبایش گذاشت. حاج شمس‌الدین گفت: آقا سید، حاج مرشد شما را تا دم در منزل همراهی می‌کنند. حاج مرشد لبخند زنان نزدیک شد و دو تایی به راه افتادند.

در مسیر، زنی زیر تیر چراغ برق خیابان لاله‌زار، مضطرب، این طرف آن طرف را نگاه می‌کرد. جوراب شلواری توری، رنگ تند لب‌ها و گیس‌های پریشانش جلب توجه می‌کرد. سید به حاج مرشد گفت:

«آنجا را می بینی؟ آن خانم را؟» حاجی که انگار تازه حواسش جمع آن طرف خیابان شده بود، زود سرش را انداخت پایین و گفت: «استغفرالله ربی وأتوب الیه.» سید گفت: «حاجی، برو صدایش کن بیاید اینجا.» حاج مرشد انگار که درست نشنیده باشد، تند به سید مهدی نگاه کرد و گفت: «آقا سید، قباحت نداره؟ من پیرمرد و شمای سید اولاد پیغمبر، این وقت شب، یکی ببیند نمی گوید اینها با این فاحشه چه کار دارند؟» جناب قوام گفت: «سبحان الله، بزرگواری کنید و ایشون رو صدا کنید.» حاج مرشد، بالأخره با اکراه راضی شد. مضطرب، این طرف و آن طرف را نگاه کرد و به سوی زن رفت. زن که انگار تازه حواسش جمع آنها شده بود، کمی خودش را جمع و جور کرد. حاج مرشد گفت: «خانم، بروید آنجا پیش آن آقا سید، ظاهراً با شما کاری دارند.» زن، باتردید راه افتاد؛ اما حاج مرشد همانجا ایستاد. می ترسید با آن زن همراه شود. زن چیزی نگفت. سکوت کرده بود و منتظر بود که چه خواهد شد.

سید گفت: «دخترم! این وقت شب، ایستاده اید کنار خیابان که چه بشود؟» زن که تازه متوجه منظور سید شده بود، تحت تأثیر لحن محبت آمیز آقا سید به یکباره و بی اختیار چشم هایش پُراز اشک شد و گفت: «حاج آقا به خدا مجبورم، احتیاج دارم.» در این لحظه، سید، پاکت را از جیبش بیرون آورد و طرف زن گرفت و گفت: «این را صاحب اصلی محفل فرستاده، مال امام حسین علیه السلام است؛ من هم نشمرده ام؛ تا وقتی که تمام نشده، کنار خیابان نایست.» آقا سید این را گفت و به راه افتاد. آن زن هم با چشم های اشک آلودش، دور شدن سید را تعقیب می کرد.

چند سال از این ماجرا گذشت تا اینکه سید در کربلا، دست به سینه، از رواق امام حسین علیه السلام خارج می‌شد و زیر لب همین‌طور سلام می‌داد. به درب صحن که رسید، نگاهش به نگاه مردی گره خورد. مرد که انگار مدت مدیدی است در انتظار سید بوده است، نزدیک آمد و عرض ادبی کرد و گفت: «آقا سید، زن بنده می‌خواهد سلامی عرض کند.» تازه سید متوجه زن محجبه‌ای شد که کمی دورتر از مرد ایستاده بود. مرد، کمی عقب رفت و زن نزدیک آمد. کمی نقابش را از صورتش برداشت تا سید صدایش را بهتر بشنود. صدایی که بغضی آشنا را در خود داشت. گفت: «آقا سید، من را شناختید؟ یادتان می‌آید که یکبار و برای همیشه دکان مرا تعطیل کردید؟ آن پاکت را می‌گویم. آقا سید، من دیگر... نیستم. من حالا دیگر آدم شده‌ام!» این را گفت و به راه افتاد. این بار، نوبت آقا سید مهدی بود تا با چشم‌های پُراز اشک، دور شدن آن زن را دنبال کند.^۱

تذکر لسانی

در یکی از سفرهای عمره، به عنوان روحانی کاروان در خدمت زائران بودم. یک روز که از مسجدالحرام برگشتم و برای صرف ناهار به هتل رفتم، داخل رستوران هتل نزدیک مردی ۶۰ ساله نشستم. در

۱. وبگاه تحلیلی خبری خانواده و زنان، «مهرخانه»، تاریخ دسترسی: ۱۳۹۶/۱۱/۸،

نشانی:

کنار ایشان، پسر و دامادش نشسته بودند. چهره پیرمرد نشان می‌داد که انسان باصفایی است و به همراه خانواده به عمره مشرف شده‌اند. پس از سلام و احوالپرسی مختصر، مشغول غذا خوردن شدیم.

در این هنگام، دو خانم جوان که یکی از آنها دخترخانمی در حدود ۱۶ ساله بود و مانتویی بسیار تنگ پوشیده بود و قسمتی از موهایش هم آشکار بود، وارد شدند و به نزد آن مرد آمدند و با او احوالپرسی کردند و بعد به طرف قسمت مخصوص بانوان برای صرف ناهار رفتند. با خود فکر کردم، شاید مناسب باشد تذکری بسیار کوتاه و مؤدبانه درباره حجاب او بدهم. پس، به مرد رو کردم و گفتم: ایشان، دختر شماست؟ گفت: بله. گفتم: پوشش مناسبی ندارند. ناگهان آن جوانی که برادر این دختر بود، باناراحتی در پاسخ من گفت: پوشش ایشان، مناسب است! من چیزی نگفتم و منتظر واکنش پدرش ماندم. پدر دختر که از تذکر من جا خورده بود، دو جمله در پاسخ من گفت، او ابتدا گفت: «ایشان دختر بسیار خوبی است. خیلی به نماز علاقه دارد و به عبادت در مسجد الحرام و طواف اهمیت خاصی می‌دهد و با ویلچر مادرش را به حرم می‌برد.» من ابتدا از پاسخ ایشان تعجب کردم و نفهمیدم چه ارتباطی بین این مطلب با تذکر من وجود دارد؛ اما با کمی تأمل منظور ایشان را فهمیدم. ایشان در واقع می‌خواست به من بگوید: اگر می‌بینی دختر من به حجاب کمی بی‌توجه است، دلیلش این نیست که فردی لایبالی است؛ بلکه او کاملاً فردی با اخلاق و مؤمن است.

اینجا بود که من فهمیدم در تذکری که داده‌ام، بی احتیاطی کردم و از این نکته مهم غافل بوده‌ام. جمله دومی که مرد بلافاصله پس از جمله اول گفت، این بود: «حاج آقا، خدا می‌داند من آن قدر به این بچه‌ها تذکر می‌دهم حجابشان را کامل کنند که خودم هم خسته می‌شوم؛ ولی در این دوره و زمانه، بچه‌ها کمتر به حرف ما بزرگ‌ترها گوش می‌دهند و راه خودشان را می‌روند.» منظور ایشان از جمله دوم هم معلوم بود. ایشان در این جمله می‌خواست تذکر دیگری به من بدهد که شما اگر فکر می‌کنید من پدر لابی‌بالی و بی تفاوتی هستم که دخترانم را آزاد گذاشته‌ام، سخت در اشتباه هستید. من به مسائل شرعی اهمیت می‌دهم؛ این، خود بچه‌ها هستند که از ما نمی‌پذیرند.

این جمله ایشان نیز اشتباه دوم مرا در تذکری که دادم، به من فهماند. وقتی تنها شدم، با خودم گفتم: اگر بار دیگر چنین موقعیتی برای من پیش آمد و خواستم به فردی مثل این پدر تذکر دهم، این طور می‌گویم: «پدر جان! ایشان دختر شما هستند؟ خوش به حالشان که در سن جوانی و با این همه ذوق و اشتیاق به این سفر آمده‌اند. حتماً به انجام اعمال عبادی عمره علاقه خاصی دارند. خدا را شاکر باشید که چنین فرزند خوبی نصیبتان کرده؛ ولی پدر جان اگر از من بپرسند نمره ایمان ایشان چند است، می‌گویم نوزده است، نه بیست. چرا بیست نیست؟ چون نمره بیست را وقتی می‌گیرند که به جای مانتواز چادر استفاده کنند. البته من می‌دانم که شما این تذکر را بارها به ایشان داده‌اید؛ ولی

چه می‌شود کرد. جوانان امروز تا خودشان به چیزی نرسند، محال است از بزرگ‌ترها قبول کنند.^۱

بهره‌گیری از شیوه غیر مستقیم

یکی از روحانیان کاروان می‌گفت: در سفرهایی که به مکه و مدینه مشرف می‌شدیم، گاهی زنانی را مشاهده می‌کردیم که پوشش آنها مناسب یک زائر حج یا عمره نبود. تذکرات عمومی و خصوصی هم کارساز نبود و آنها راه خود را می‌رفتند؛ تا اینکه در یکی از سفرها، تجربه جالبی به دست آوردم. در این کاروان، چند زن با لباس‌های نامناسب و چهره آرایش‌کرده در جلسات شرکت می‌کردند و مرتباً افراد کاروان، خصوصاً زنان محجبه، به من تذکر می‌دادند که با آنها صحبت کنم؛ ولی من امتناع می‌ورزیدم و می‌گفتم باید وقت مناسب آن برسد.

یک روز صبح زود که همگی به زیارت بقیع رفته بودیم و پشت دیوار بقیع به خواندن دعا و زیارت مشغول بودیم، در حین خواندن زیارتنامه، توسلی به حضرت زهرا علیها السلام گرفته شد و احساس خوبی به همه دست داد. در همین هنگام، موقعیت را مناسب دیدم و همان‌طور که هر یک از افراد ارتباط قلبی با حضرت زهرا علیها السلام برقرار کرده بودند، با همان حالت دعا و مناجات گفتم: ای کسانی که تاکنون گناهی از شما سرزده و در مسیر بندگی خدا تقصیر و کوتاهی کرده‌اید! همین جا پیمان ببندید که دیگر از راه راست

۱. همان، ص ۱۳۷.

منحرف نشوید. ای بانوانی که تاکنون پوشش شما کامل نبوده! بیایید از همین الآن به حضرت فاطمه علیها السلام قول بدهید که از این به بعد، طوری لباس بپوشید که فاطمه علیها السلام از شما راضی باشد. با فاطمه پیمان ببندید که با نامحرم رفتاری داشته باشید که مورد عنایت دختر پیامبر صلی الله علیه و آله قرار گیرید و فردای قیامت، شفاعت آن بزرگوار شامل حالتان شود.

وقتی جلسه توسل تمام شد و به هتل برگشتیم، دیدم همان خانم‌هایی که حجابشان کامل نبود، تصمیم گرفته‌اند چادر به سرکنند و به من گفتند وقتی به ایران هم برگردند، چادر را از خود دور نمی‌کنند. همچنین، یکی از خانم‌ها به من گفت:

«شما خیلی زیبا و به موقع به ما تذکر حجاب را دادید. ما متوجه بودیم که برخی خانم‌های کاروان از نوع پوشش ما راضی نیستند و دائم به شما می‌گفتند که به ما تذکر بدهید؛ ولی شما بزرگواری کردید و این کار را نکردید و صبر کردید تا موقع مناسب آن فرا رسید. آن‌گاه طوری به ما گفتید که به هیچ‌کس برنخورد. مطمئن باشید اگر مستقیماً تذکر می‌دادید، نه تنها غرور ما اجازه پذیرش آن را نمی‌داد؛ بلکه دیگر در هیچ‌یک از جلسات شما شرکت نمی‌کردیم.»

از آن روز فهمیدم که راه و روش امر به معروف و نهی از منکر ساده نیست و تصمیم گرفتم همین روش را در همه سفرهایم اجرا کنم؛ به لطف خدا موفق هم بودم.^۱

۱. عباس رجبی، راه‌های تقویت فرهنگ حجاب، ص ۱۳۵.

برخورد عاطفی

همسر شهید چمران می‌گوید: یک روز رفتم مجلس اعلای شیعیان برای دیدن امام موسی صدر، ایشان از من استقبال زیبایی کرد. از نوشته‌هایم تعریف کرد و بعد بی مقدمه پرسید: «چمران را می‌شناسم یا نه؟» گفتم: اسمش را شنیده‌ام. گفت: «شما حتماً باید او را ببینید.» تعجب کردم و گفتم: «من از این جنگ ناراحتم و هرکس را هم در این جنگ شریک باشد، نمی‌توانم ببینم.» ایشان اطمینان داد که چمران این طور نیست. وی از من برای همکاری با مؤسسه‌شان دعوت کرد. هفت ماه گذشت و من هنوز به مؤسسه نرفته بودم. مدتی بعد، تقویمی از سازمان امل به دستم رسید. دیدم برای هر ماه، یک نقاشی زیبا دارد؛ اما اسم و امضایی پای آنها نبود. یکی از نقاشی‌ها، زمینه‌ای کاملاً سیاه داشت و وسط این سیاهی، شمع کوچکی می‌سوخت که نورش در مقابل این ظلمت، خیلی کوچک بود؛ زیرا این نقاشی به عربی نوشته بود: «من ممکن است نتوانم این تاریکی را از بین ببرم، ولی با همین روشنایی کوچک فرق ظلمت و نور و حق و باطل را نشان می‌دهم.» آن شب، تحت تأثیر آن شعر و نقاشی خیلی گریه کردم. نمی‌دانستم چه کسی این را کشیده است.

بالأخره، یک روز همراه یکی از دوستان به مؤسسه رفتم. مرا به آقای معرفتی کردند و گفتند: ایشان، دکتر چمران هستند. مصطفی لبخند به لبش داشت. لبخند و آرامش او، مرا غافلگیر کرد. دوستم مرا معرفی کرد و مصطفی با تواضعی خاص گفت: من خیلی سراغ

شما را گرفتم؛ زودتر از اینها منتظرتان بودم. مصطفی تقویمی به من داد؛ مثل همان تقویم. گفتم: من این را دیده‌ام. مصطفی گفت: همه تابلوها را دیدید؟ از کدام بیشتر خوشتان آمد؟ گفتم: تابلوی شمع، خیلی مرا متأثر کرد. با تأکید پرسید: شمع؟ چرا شمع؟ من خودبه‌خود گریه کردم و اشک ریختم. گفتم: نمی‌دانم. این شمع، این نور، انگار در وجود من هست. من فکر نمی‌کردم کسی بتواند معنای شمع و از خودگذشتگی را به این زیبایی بفهمد و نشان دهد. مصطفی گفت: من هم فکر نمی‌کردم یک دختر لبنانی بتواند شمع و معنایش را به این خوبی درک کند. پرسیدم: «این را کی کشیده؟» مصطفی گفت: من. پرسیدم: شما کشیده‌اید؟ مصطفی گفت: بله. گفتم: شما که در جنگ و خون‌زندگی می‌کنید، مگر می‌شود؟ فکر نمی‌کنم شما بتوانید این قدر احساس داشته باشید. بعد، اتفاق عجیب‌تری افتاد. مصطفی شروع کرد به خواندن نوشته‌های من. گفت: هرچه نوشته‌اید، خوانده‌ام و دورا دور با روحتان پرواز کرده‌ام و اشک‌هایش سرازیر شد. بار دوم که او را دیدم، برای کار در مؤسسه آمادگی کامل نشان دادم. کم‌کم آشنایی ما شروع شد. یادم هست در یکی از سفرهایی که به روستاها می‌رفت، همراهش بودم. داخل ماشین هدیه‌ای به من داد؛ اولین هدیه‌اش به من بود. هنوز ازدواج نکرده بودیم. خیلی خوشحال شدم و همان‌جا باز کردم دیدم یک روسری قرمز با گل‌های درشت است. من جا خوردم؛ اما اول بخند زد و با شیرینی گفت: بچه‌ها دوست دارند شما را با روسری ببینند. از آن وقت، روسری گذاشتم

و ماند. بچه‌ها به مصطفی حمله می‌کردند که چرا شما خانمی را که حجاب ندارد، به مؤسسه می‌آورید؛ اما مصطفی خیلی سعی می‌کرد مرا به بچه‌ها نزدیک کند. می‌گفت: «ایشان خیلی خوب‌اند. این طور که شما فکر می‌کنید، نیست. به خاطر شما می‌آیند مؤسسه و می‌خواهند از شما یاد بگیرند. ان شاء الله خودمان بهش یاد می‌دهیم.» نگفت این حجابش درست نیست، مثل ما نیست، فامیل و اقوامش آن چنانی‌اند. این رفتار مصطفی، خیلی روی من تأثیر گذاشت. او مرا مثل یک بچه کوچک قدم به قدم جلو بُرد و به اسلام رساند. نُه ماه زیبا با هم داشتیم و بعد با هم ازدواج کردیم.^۱

بهره‌گیری از فرهنگ شهادت

خرداد سال ۶۰ بود. هرازچندگاهی شاهد تشییع پیکر تعدادی از بهترین فرزندان غیور این مملکت بودیم و تنها کاری که از دست ما برمی‌آمد، این بود که هرکجا امکان کمک به جبهه برای دختران وجود داشت، حاضر شویم. پیام شهدا، یعنی: «خواهرم! چادر سیاه تو، بیشتر از خون سرخ من دشمن را می‌ترساند» را با جان و دل می‌شنیدیم و سعی می‌کردیم این پیام را به همه دختران سرزمین مان برسانیم. معصومه، دوست بسیار خوب و ساده من که در یک مدرسه و یک کلاس بودیم، به حجاب خود تقیّدی نداشت. بارها و بارها با او صحبت کردم که چادر بپوشد؛ اما گوش

۱. حبیبه جعفریان، نیمه پنهان ماه؛ چمران به روایت همسر شهید، ص ۳.

نمی‌داد. فصل امتحانات بود؛ ناگهان معصومه را دیدم که با رنگ پریده و صدای لرزان وارد مدرسه شد. از او سؤال کردم: چه اتفاقی افتاده؟ گفت: «الآن که از میدان شهدا به سوی مدرسه می‌آمدم، تشییع جنازه یک شهید بود. من هم چند قدمی خواستم در تشییع جنازه شهید شرکت کنم. ناگهان، آقای از میان جمعیت بیرون آمد و گفت: خواهرم! چرا حجابت را رعایت نمی‌کنی؟ اینها به خاطر ما و آسایش ما و دین ما مثل گل پری‌شدند. چرا این‌طور در خیابان ظاهر می‌شوید؟»

خلاصه، معصومه خیلی تحت تأثیر آن آقا قرار گرفته بود. امتحانات خرداد ماه گذشت؛ در تابستان نیز خبری از هم نداشتیم. مهرماه در حیاط مدرسه منتظر آمدن دوستانم بودم که ناگهان دیدم معصومه با یک چادر مشکی و حجاب کامل وارد مدرسه شد. از خوشحالی در پوست خود نمی‌گنجیدم. او را در آغوش گرفتم و برای حجابش به او تبریک گفتم و پرسیدم: چه شد، هرچه ما گفتیم تو چادر نپوشیدی؛ حالا چه اتفاقی افتاده؟ بعد از ساعتی که کنار هم بودیم، بالأخره معصومه در مورد دلیل چادری شدنش صحبت کرد و گفت: «یادت هست آن روز که امتحان داشتیم، گفتم آقای به من تذکر داد برای حجابم؟» گفتم: بله. ادامه داد: «تابستان، یک روز رفته بودم مزار شهدا. همین‌طور که بین قبور شهدا قدم می‌زدم، چشمم به عکس همان آقا افتاد که در ردیف اول قطعه سوم درقبری آرام خفته بود و به خیل شهدا پیوسته بود. گویا آن لحظه تمام وجودم را به آتش کشیدند و

شرمنده تمام شهدا شدم و تصمیم گرفتم به حرمت شهدا چادر بپوشم و محافظ حجابم باشم.»

امربه معروف آن شهید، چه اثری بر قلب دوست من گذاشته بود! شاید آن روز که برای رضای خدا امربه معروف می‌کرد، نمی‌دانست که کلام او چقدر تاثیرگذار می‌شود! چراکه او هم مثل همه شهدا خود را مکلف به این امر کرده بود؛ نه به نتیجه. مشتاقانه منتظر پنج‌شنبه و رفتن به میعادگاه بچه‌های حزب‌الله، مزار شهدا بودم؛ تا با معصومه به آنجا رفتیم. نورانیت آن شهید، آن قدر ما را مجذوب کرد که ساعت‌ها کنار مزارش نشستیم و با او حرف زدیم. سال‌ها از آن ماجرامی گذرد و هنوز هر هفته که برای زیارت اهل قبور می‌رویم، خاطره شهید «محمد نوربهبشت» ما را به کنار مزارش می‌کشاند و به یاد آن روزها، اشکمان را جاری می‌کند. خواهر این شهید که سال‌ها بعد با ایشان همکار شدم، می‌گفت: «از این خاطره‌ها از زندگی محمد برای ما زیاد نقل می‌کنند.»

راستی، معصومه کاملاً مسیر زندگی‌اش عوض شد؛ با یک آقای بسیار مذهبی ازدواج کرد و الآن یک خانواده نورانی و فرزندان صالحی دارد و زندگی بسیار پُربرکتی نصیب او شده است.^۱

امربه معروف و باحجاب شدن دختران دانشجو

از طرف دانشگاه، یک سفر زیارتی به مشهد مقدس برای عده‌ای از خواهران دانشجو برنامه‌ریزی شده بود. از بین این دانشجویانی که با آنها همسفر بودیم، تنها چند نفر انگشت شمار با چادر الفت

۱. علیا نراقی عراقی، چی شد چادری شدم؟، ص ۶۴.

داشتند. وقتی وارد اتوبوس شدم، کمی ترسیدم از اینکه سفر سختی در پیش داشته باشم. نمی‌دانستم با این همه دختران کم حجاب و آرایش کرده چگونه باید برخورد کنم؛ به ویژه چند نفر از آنها که خیلی شیطنت هم داشتند. ناچار، مثل همیشه به ناتوانی خود در محضروجدان اعتراف کرده و دست به دامن صاحب کرامت حضرت رضا علیه السلام شدم. یکی از اتفاقاتی که باعث شد خستگی سفر را به طور کلی فراموش کنم، لطف خدا در اجرای امر به معروف و نهی از منکر بدون چماق بود.

روزی چند نفر از دختران دانشجو که در دسرسازهای سفر بودند، تصمیم گرفتند به صورت دسته جمعی برای خرید به بازار بروند؛ اما چون تا به حال به مشهد مقدس نیامده بودند و به قول یکی از آنها فقط برای تفریح آمده بودند، از من خواستند که به عنوان راهنما با آنها بروم. من هم با تردید قبول کردم. وقتی که به راهرو خروجی هتل آمدند، متوجه وضعیت و پوشش بسیار نامناسب آنها شدم. سرم را پایین انداختم و کمی خودم را ناراحت و خجالت زده نشان دادم. سرگروه بچه‌ها که متوجه قضیه شد، با تعجب گفت: حاج آقا مگر چادر برای بازار رفتن هم الزامی است؟ گفتم: از نظر من نه! ولی به نظر شما اگر مردم یک روحانی را با چند نفر دختر بدون چادر ببینند، چه فکری می‌کنند؟ یکی از بچه‌ها بلند گفت: حق با حاج آقا است؛ خیلی وضعیت ما نامناسب است. هر کس ما را با این پوشش با حاج آقا ببیند، یا گریه می‌کند یا می‌خندد و یا از تعجب اشتباهی با تیر چراغ برق تصادف می‌کند. غیر از دو نفر،

بقیه حرف او را تأیید کردند؛ ولی یکی از مخالفان، گفت: حاج آقا من و مادرم و تمام خانواده ما در عمرمان یکبار هم چادر پوشیده‌ایم و بلد هم نیستیم! بلکه از چادر متنفرم! من دوست ندارم با چادر خودم را زندان کنم! حیف من نیست که زیر چادر باشم. اصلاً وقتی چادری‌ها را می‌بینم، حالم به هم می‌خورد و دلم می‌خواهد دختران چادری را خفه کنم.

گفتم: به فرض که حق با شما باشد، ولی خود شما اگر یک روحانی را با دختران مانتویی در بازار ببینی، تعجب نمی‌کنی؟ اصلاً برای تو قابل تصور است یک روحانی، مسئول دختران بی‌چادری باشد؟ گفتم: قبول دارم؛ ولی سخت است چادر پوشیدن! گفتم: حالا شما یکبار امتحان کنید؛ یکبار که ضرر ندارد تا بعد از آنکه می‌خواهید وارد حرم امام رضا بشوید و چادر الزامی است، حداقل یاد گرفته باشید که چگونه چادر سر کنید. بالأخره، این گروه هفت نفره که چهار نفرشان شاید اولین بارشان بود چادر بر سر می‌کردند، مثل بچه‌های خوب و مثبت همراه من به راه افتادند. در میان راه، یک کیف قاپ به کیف همان دختر مخالف چادر که می‌خواست دختران چادری را با دست خود خفه کند، حمله کرد؛ ولی وقتی آن دزد می‌خواست کیف دستی آن خانم را بدزدد، به علت اینکه آن دختر خانم چادر بر سر داشت، موفق به گرفتن کیف او نشد و قضیه به خوبی تمام شد. این اتفاق به ظاهر ساده باعث شد که همان خانم پیش من آمد و گفت: حاج آقا! چادر چه چیز خوبی است. فکر نمی‌کردم چادر این قدر به دردم بخورد. به خدا

هیچ وقت در عمرم به اندازه امروز که با چادر به بازار آمدم، احساس امنیت نکرده بودم!
وقتی این حرف را زد، من در رؤیای خودم غرق شدم و پیش خودم گفتم: «خدایا! ای کاش همه می دانستند که لذت امریه معروف و نهی از منکر چقدر زیاد است. لذت زیارت امام رضا علیه السلام نیز برایم زیاد شد و تا آخر سفر، آن خانمی که حاضر نبود به هیچ وجه چادر بپوشد، هیچ چیز، حتی خنده دیگران هم نتوانست چادر را از سراو بردارد.^۱

شرایط نهی از منکر در برخورد با بدحجابی

آن روز اصلاً حوصله نداشتم. ازمحل کارم که برمی گشتم، یادم افتاد که باید به بازار هم سر بزنم. همین طور که داشتم به مغازه‌ها نگاه می کردم، متوجه پچ پچ صاحبان حجره‌ها شدم که حرف‌هایی به هم می زدند و بیرون را نگاه می کردند. بی اختیار برگشتم به طرف عقب و دیدم یک زن و شوهر جوانی دارند در راسته بازار قدم می زنند و به اجناس مغازه‌ها نگاه می کنند. آن خانم، خیلی آرایش تندی کرده بود و از لحاظ لباس هم واقعاً وضعیت نامناسبی داشت. بدتر از آرایش و پوشش این خانم، نگاه‌های فروشندگان و بقیه مردها بود. باخودم گفتم: به توجه مربوطه؟ کار خودت رو بکن؛ اما وقتی به نگاه سراسر حسرت و

۱. وبگاه تحلیلی - خبری قم فردا، تاریخ دسترسی: ۱۳۹۶/۱۱/۸، نشانی:

گناه‌آلود جوان‌ها چشم دوختم، به خودم گفتم: این جوان چه گناهی کرده که مجرد است و دارد برای آینده خود تلاش می‌کند؟ تب‌وتاب عجیبی داشتم و نمی‌توانستم با افکارم کنار بیایم. از یک طرف، به دردهایی که پشت سر این چنین تذکرات و دلسوزی‌ها وجود دارد، می‌اندیشیدم و از طرفی هم احساس وظیفه می‌کردم. هر طور بود با خودم کنار آمدم و دل به دریا زدم و نزدیکشان شدم.

با دست، آرام به کتف شوهر این خانم زدم و بهش گفتم: «ببخشید آقا!» مرد برگشت به من نگاه کرد و وقتی چهره‌ام را دید انگار متوجه شد چه می‌خواهم بگویم، سریع جواب داد: «بفرمایید، فرمایشی بود؟ گفتم: «خیر، نمی‌خواستم مزاحمتون بشم. راستش می‌خواستم ببینم اجازه می‌دید به خانمتون نگاه کنم؟» اون مرد که گویا انتظار چنین حرفی را نداشت، توی یک چشم به هم زدن یقه من را گرفت و به دیوار چسباند و گفت: «تو خیلی غلط کردی که بخواهی به زن من نگاه کنی. مرتیکه مگه خودت خواهر و مادر نداری که به ناموس دیگران نگاه می‌کنی؟ بزمن با یک مشت اعلامیه‌ات کنم تا بفهمی.»

انگار ماشه رگبار را کشیده باشند، یکسره داشت از این حرفا شلیک می‌کرد و من هم که کاری از دستم بر نمی‌آمد. مقداری که ادامه داد و آرام شد، به او گفتم: «آقای عزیز! چرا حالا ناراحت میشی؟ من که چیزی بدی نگفتم.» اون هم تازه دور گرفت و گفت: «تازه چیز بدی نگفتی؟ دیگه می‌خواستی چه غلطی بکنی؟ نه تورو خدا بیا چند تا چیز دیگه هم بهم بگو!» از آن طرف، زنش

جیغ جیغ می‌کرد: «اینها همه شون همین طوری هستند. فقط بلدن یه من ریش بذارن. اینها آب گیرشون نمیا؛ وگرنه شناگرای ماهری هستند و...». من که آرام سینه دیوار چسبیده بودم، دوباره گفتم: «آقای عزیز! والله از آن موقع که شما و خانمتون پاتون را توی بازار گذاشتید، همه کاسب‌ها و مشتری‌ها دارند بدون اجازه، به خانم شما نگاه می‌کنند. من فقط خواستم اجازه بگیرم که حداقل عذاب وجدان نداشته باشم.» آن مرد وقتی سخن مرا شنید، قرمز شد و داد زد: «تو خیلی غلط کردی و همین طورکه این را می‌گفت، سرش را برگرداند به طرف خانمش و نگاهی به سرو وضع او انداخت و انگار که سست شده باشد، دست‌هایش شل شد و یقه مرارها کرد. من هم که دیدم الآن وقتشه، ادامه دادم: «قصه مزاحمت نداشتم؛ شرمنده، از خیرش گذشتم...». بعد آرام کنار جمعیت رفتم. مرد با چشم به زنش اشاره کرد و راهشون رو به طرف خروجی بازار تغییر دادند؛ اما زنش همچنان زیر لب غرغر می‌کرد. آنها می‌رفتند تا از بازار خارج بشوند؛ ولی چشم‌ها همچنان دنبالشون بود.^۱

پرهیز از تندروی در نهی از بدحجابی

در سفری که با دانشجویان و خانواده‌هایشان به عمره مشرف شده بودیم، روزی به زیارت منا و عرفات رفتیم؛ سفری جذاب، ولی در

۱. علی جعفری، پایگاه مرکز ملی پاسخگویی به مسائل دینی، تاریخ دسترسی:

<http://www.askdin.com/showthread.php?t=۱۸۷۳۵>

نشانی: ۱۳۹۶/۱۱/۸

عین حال، خسته‌کننده. یکی از دانشجویان که در این سفر با همسرش همراه ما بود، درحالی‌که خیلی ناراحت و گرفته به نظر می‌رسید، خود را به من رساند و گفت: «امروز اتفاقی برای من افتاده که مرا بسیار ناراحت کرده است. خواستم برای شما بگویم تا کمی از ناراحتی‌ام کم شود.» من با خوشرویی به او گفتم: بفرمایید، گوش می‌دهم.

او گفت: «امروز بعد از زیارت منا و عرفات، چون خیلی راه رفتیم، همسرم حالش بد شد و از من کمک خواست. من برای کمک به او، دستش را گرفتم؛ درحالی‌که او به سختی دنبال من می‌آمد. فردی که در ظاهر بسیار مؤمن به نظر می‌رسید، خود را به ما رساند و با عجله و ناراحتی، در اعتراض به اینکه چرا من دست همسرم را گرفته‌ام، به من گفت: همین شماها هستید که با این کارها، آبروی جمهوری اسلامی را می‌برید. خجالت نمی‌کشید جلوی چشم دیگران دست همسرتان را گرفته‌اید؟ من تا به خودم آمدم که این فرد که بود و چرا این اعتراض را کرد، او به سرعت از ما دور شد. هرچه او را صدا زدم تا به او بگویم همسرم بدحال شده و من برای کمک، دستش را گرفته‌ام، پاسخی نداد و رفت. برای من این برخورد، خیلی سنگین آمد و حسابی حال مرا گرفت. حالا آمده‌ام تا با شما درد دل کنم تا کمی از ناراحتی‌ام کم شود.»

من نخست کوشیدم او را دل‌داری دهم. سپس، به او گفتم آن فرد قصد آزار شما را نداشته و خیال کرده شما هم مثل برخی افراد هستید که وقتی با همسرشان در خیابان راه می‌روند، دست

همدیگر را می‌گیرند و رفتاری که در فضای عمومی پسندیده نیست و دور از شأن یک مسلمان است، از خود نشان می‌دهند. این مطلب را صرفاً برای آرام کردن او گفتم؛ ولی کار آن فرد، قابل دفاع نبود؛ زیرا همسر ایشان فردی کاملاً محجبه و چادری بود و این گونه سخن گفتن و برخورد تند کردن، شایسته او نبود. اشتباه دیگری که این شخص مرتکب شده بود، رفتار شتاب زده و تند او بود. به فرض که این زن و شوهر رفتار سبکی داشته باشند؛ ما نباید با آنها برخورد تند داشته باشیم؛ بلکه همیشه باید فکر کنیم از چه راهی می‌شود رفتار یک فرد را اصلاح کرد.^۱

نهی از آرایش

یکی از دوستان می‌گفت: فرزندم بیمار شده بود. او را برای معاینه نزد پزشک بردم. در سالن انتظار، جمعیت بسیاری منتظر نشسته بودند. چون جای نشستن نبود، در گوشه‌ای ایستادم تا نوبتم فرا رسد. ناگهان چشمم به خانم منشی افتاد که به شکل محسوسی صورتش را آرایش کرده بود. با خود فکر کردم، چه باید بکنم؟ آیا از کنارش بی‌توجه بگذرم؟ در این صورت، جواب خدا را چه بدهم؟ یا به او تذکر دهم؛ ولی چگونه باید این کار را بکنم؟ ممکن است برخورد خوبی با من نداشته باشد. ناگهان، فکری به ذهنم رسید. یک برگه کوچک کاغذ برداشتم و روی آن نوشتم: خانم محترم! مرا ببخشید که به شما تذکر می‌دهم. آرایش کردن شما میان مردان

۱. عباس رجبی، راه‌های تقویت فرهنگ حجاب، ص ۱۴۰.

نامحرم صحیح نیست. شاید بگویید به من مربوط نیست و نباید در امور شخصی شما دخالت کنم؛ ولی من مجبور شدم این کار را بکنم. چون اگر نگویم، خداوند مرا مؤاخذه خواهد کرد. من در واقع برای نجات خودم به شما تذکر می‌دهم.

نامه را نوشتم و پس از آنکه پزشک فرزندم را معاینه کرد، هنگام خروج از سالن انتظار، کاغذ را روی میز منشی گذاشتم و به ایشان گفتم: این، مال شماست. سپس، از آنجا خارج شدم. هفته بعد، به دلیل آزمایشی که پزشک داده بود، دوباره به آن مطب رفتم. نگاهم به منشی افتاد. صورتش عادی بود و از آرایش‌های گذشته خبری نبود. خدا را شکر کردم که توانستم با این روش ساده، مسلمانی را از گناه باز دارم.^۱

الگوی حجاب در عرصه پژوهش

بی‌بی فاطمه، حقیرالسادات ۳۹ ساله و متولد استان یزد، دانشجوی سال آخر دکتری نانوبیوتکنولوژی و در حال تکمیل پروژه دکتری هستم. همچنین، در این مدت، بیش از ۷۰ پروژه داخلی و بین‌المللی داشته‌ام.

زمانی که دبیرستان بودم، ازدواج کردم؛ در آن دوران، همسرم دانشجوی دانشگاه صنعتی شریف بود. همراه او به تهران آمدم و در خوابگاه دانشجویی زندگی خود را آغاز کردیم. در همان سال‌ها، ادامه تحصیل دادم و در دانشگاه پذیرفته شده و به همراه همسرم

۱. عباس رجیبی، راه‌های تقویت فرهنگ حجاب، ص ۱۶۰.

مشغول تحصیل گردیدم. هم‌زمان با اتمام کارشناسی خود، باردار شدم و به همین دلیل، چند سال تحصیل را رها کردم، تا بچه‌ها کمی بزرگ‌تر شوند؛ اما بعد از چند سال، دوباره در دانشگاه شرکت کردم و این بار رشته فیزیولوژی و بیوشیمی را هم‌زمان شروع کردم و به دلیل اینکه در این دوره رشته، با معدل بالای ۱۸ و پایان‌نامه عالی فارغ‌التحصیل شدم، با امتیاز استعدادهای درخشان وارد دوره دکتری شدم. هیچ‌گاه برنامه‌های درسی و کارهای زیاد، باعث غفلت من از خانواده نشد؛ زیرا برای تمام زندگی‌ام برنامه‌ریزی می‌کردم؛ حتی برای ساعات رفت و آمد. به همین دلیل، فضای آزادی را به منزل اختصاص می‌دادم و در این ساعات، تمام وقتم در اختیار همسر و فرزندانم بود و به آنها رسیدگی می‌کردم. کارهای تحقیقاتی را در مرکز تحقیقات به اتمام می‌رساندم و وقتی در منزل بودم، دیگر حرفی از درس و کار نبود و تمام وقتم را با بچه‌ها می‌گذراندم. زمانی که آنها منزل نبودند و یا خواب بودند، به کارهای خودم می‌پرداختم.

حجاب و زن بودن، هیچ‌گاه محدودیتی برای من ایجاد نکرد و مرا آزار نداد؛ زیرا وقتی پای علم در میان باشد، فرقی میان زن و مرد وجود ندارد. به حجاب و چادرم نیز افتخار می‌کنم؛ چراکه وجود حجاب، نه تنها باعث خجالت و یا تمسخر من نشده است، بلکه همواره برایم احترام و آرامش را به ارمغان داشته است. یادم هست یک بار که برای کنفرانسی به خارج از کشور سفر کرده بودم، داشتم برای سخنرانی آماده می‌شدم که کسی از من پرسید: «شما عرب هستید؟» با تعجب گفتم: نه؛ من یک ایرانی هستم. برایم جای

تعجب و سؤال بود که چرا زن محجبه با نام عرب شناخته می‌شود و ما ایرانی‌ها نباید به عنوان محجبه شناخته شویم. آیا دین ما اسلام نیست که حجاب مایه افتخار ما نباشد؟ البته در حال تشکیل کارگروه فناوری نانودر بنیاد نخبگان یزد هم هستیم تا بتوانیم با تشکیل مرکزی، در اشتغال و تحصیل جوانان سهمی داشته باشیم.^۱

الگوی حجاب در عرصه اختراع

یکی از زنان موفق ایرانی، سرکار خانم دکتر معصومه فیروزآبادی است. کسی که بعد از ۱۲ سال تحقیق و کار آزمایشگاهی و تلاش خستگی‌ناپذیر و با امکانات بسیار کم، توانست از طریق تزریق سلول شوان به بیماران ضایعه نخاعی و درمان این نوع بیماران، افتخار بزرگی برای ایران و ایرانی در جهان بیافریند. دکتر معصومه فیروزآبادی، از ۲۳ سال قبل تحقیقات خود را آغاز کرده است و از سال ۱۳۶۴ مشغول به فعالیت‌های پژوهشی است. او هم اکنون مسئول آزمایشگاه ترمیم بافت و عضو هیئت علمی مرکز تحقیقات بیوشیمی و بیوفیزیک دانشگاه تهران می‌باشد. ایشان یکی از اساتید برجسته دانشگاه تهران است. دکتر فیروزآبادی کار خودش را با امکاناتی نزدیک به صفر و تنها با کمک یک دانشجوی ترم اول پزشکی آغاز کرد. اگرچه این کار در ابتدا غیرممکن به نظر

۱. شبکه اطلاع‌رسانی راه دانا، تاریخ دسترسی: ۱۳۹۶/۱۱/۸، نشانی:

می‌رسید، ولی سرانجام به ثمرنشست و اشک شادی را در چشمان بسیاری از بیماران جاری کرد. او می‌گوید:

«سال‌های ۷۳-۷۴ که جانبازان جنگی زیادی داشتیم و این موضوع به شکل حادی مطرح بود، دیدن وضعیت جانبازان و روحیه بالای آنها، باعث شد که احساس کنم وظیفه داریم کاری برای آنها انجام دهیم؛ به خصوص که گرایش رشته تحصیلی من، نروبیولوژی بود و می‌توانست در ارتباط با ترمیم سیستم اعصاب و آسیب‌های نخاعی باشد.»

او با امید و تلاش بسیار خود، این طرح را به نتیجه رساند. در اواخر کار، از یک آقای دکتر جراح دعوت به همکاری کرد؛ ولی آن دکتر با مشاهده امکانات کم آزمایشگاهی، او را مورد تمسخر قرار داد و با ایشان همکاری نکرد. از ویژگی‌های شخصیتی این بانو، تواضع بسیار زیاد اوست. وی اصرار دارد کاری را که ثمره ۱۲ سال تلاش با همکاری یک دانشجو بوده، یک کار تیمی بنامد.

در یکی از مصاحبه‌ها، از یکی از همکاران ایشان پرسیده شده بود که ایده اصلی این طرح، متعلق به چه کسی بوده است؟ آن آقا در پاسخ به جای جواب واضحی که این سؤال داشت، عنوان کرد: «در کارهای گروهی اینکه ایده متعلق به چه کسی است، اهمیتی ندارد!» البته این چیزها برای خانم دکتر فیروزآبادی اهمیتی نداشت؛ چون او جز هدفش که درمان بیماران قطع نخاعی بود، چیزی نمی‌دید و مزد خودش را هم از برق شادی نگاه و اشک شوق بیماران بهبودیافته گرفت. او نه بُعد مالی کار را می‌دید و نه شهرت

را؛ حتی در یکی از مصاحبه‌ها که می‌خواستند برای گرفتن تعدادی عکس از ایشان وقت بگیرند، گفته بود: «عکس یک زن چادری را بیندازید، کافیه؛ بقیه‌اش خیلی اهمیت ندارد!»^۱

او می‌گوید: «مورد اول پیوند را که انجام دادیم، یکی از جانبازان عزیزی بود که از ۱۸ سال پیش روی ویلچر نشسته بود. این عزیز، پس از دو سه روز با من تماس گرفت و گفت: پاهای من گزگز می‌کند. در آن شرایط، باور کنید با هیچ جمله‌ای نمی‌توانم شوق و احساس خوشحالی خود را در آن لحظات توصیف کنم.»

زمانی که طرح ایشان به نتیجه رسید، فقط یک مقاله در ISI چاپ کرده بود؛ درحالی‌که کاخ آمال و آرزوهای اساتید و دانشجویان ایرانی، تعداد مقاله‌های بیشتر است.^۱

الگوی حجاب در عرصه ورزش

حجاب برای زنان مسلمان، یک محدودیت نیست؛ بلکه یک قدرت است. نخستین وزنه بردار محجبه جهان گفت: «زنان مسلمان نباید پوشش را یک محدودیت ببینند؛ بلکه این، یک قدرت است که می‌توان با کمک آن، نتایج بهتری گرفت.»

وزنه برداری، همیشه از جمله ورزش‌هایی بوده که به دلیل قوانین خاصی که دارد، ورزشکاران زن مسلمان اجازه حضور در رقابت‌های رسمی را نداشتند. مهم‌ترین علت این مسئله نیز آن بود

۱. پایگاه اطلاع‌رسانی مجمع جهانی اهل‌البیت علیهم‌السلام، تاریخ دسترسی: ۱۳۹۶/۱۱/۷،

نشانی:

<http://www.ahlulbaytportal.com/fa.php/page,۱۵۱۰۲A۵۵۸۶۱.html>

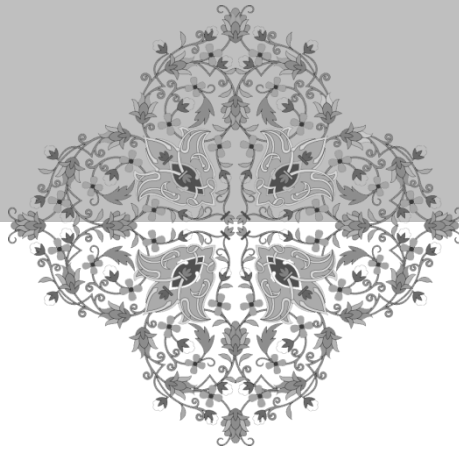
که بنا بر قوانین، باید آرنج‌ها و زانوهای وزنه‌برداران بدون لباس باشد، تا داوران یکی از خطاهای اصلی این مسابقات را که همان کمک‌گرفتن از پاها برای بلندکردن وزنه است، تشخیص دهند. برای همین، زنان مسلمان در طول تاریخ این ورزش یا نمی‌توانستند در رقابت‌ها شرکت کنند، یا باید از پوشش استاندارد بین‌المللی استفاده می‌کردند. این، مسئله‌ای است که «کلثوم بی‌نظیر عبدالله» یک‌تنه با آن مبارزه کرده تا نام خود را به عنوان نخستین وزنه‌بردار زن مسلمان در کتاب تاریخ این ورزش ثبت کند.

او که ریشه‌ای پاکستانی دارد، اما بیشتر آمریکایی است، ابتدا تکواندو کار می‌کرد. سپس، تصمیم گرفت ورزش‌های قدرتی‌تری را کار کند. از این‌رو، بعد از اینکه در مقطع دکتری فارغ‌التحصیل شد، به وزنه‌برداری علاقه‌مند شد. در شهر آتلانتا یک ورزشگاه مخصوص وزنه‌برداری وجود داشت. به آن باشگاه رفت و تمرین را شروع کرد. بعد از حدود دو سال تمرین، مربی‌اش به او گفت: «در شرایطی هستی که بتوانی در مسابقات شرکت کنی.» در نهایت، در یکی از مسابقه‌ها شرکت کرد که تجربه بسیار خوبی برایش بود. با تشویق ورزشکاران و مربیان، در رقابت‌های بیشتری در شهرهای اطراف شرکت کرد. پس از این رقابت‌ها، توانست وارد مسابقه‌های ملی شود؛ اما با توجه به اینکه هیچ‌وقت هیچ‌زن محجبه‌ای در رقابت‌های ملی آمریکا شرکت نکرده بود، مسئولان گفتند در مورد موضوع شما باید تصمیم‌گیری کنیم. برای همین، به وی اجازه ندادند در رقابت‌های سال ۲۰۱۰ شرکت کند. می‌گفتند: باید از لباس‌های استاندارد استفاده کنی. او چندین بار برایشان نامه

نوشت و شرایط را توضیح داد؛ ولی می گفتند: ما پیرو قوانین فدراسیون بین المللی هستیم. بعد، این موضوع به رسانه های محلی کشیده شد و در نهایت، با مطبوعاتی شدن ماجرا، کمیته ملی المپیک آمریکا قبول کرد و این بانوی ورزشکار، توانست در ماه جولای گذشته در رقابت های ملی شرکت کند. سپس، در مسابقات جهانی سال جاری از طرف پاکستان شرکت کرد؛ چون آنها وزنه بردار زن نداشتند.

کلثوم بی نظیر عبدالله می گوید: «هیچ وقت فکر نمی کردم بتوانم با حجاب در این موقعیت قرار بگیرم. من هیچ گاه نقش الگورا نداشتیم؛ اما خوشحالم که امروز الگو شده ام و اولین زن محجبه بودم که در رقابت های وزنه برداری شرکت کرد. شاید بعضی از زنان مسلمان فکر کنند با حجاب نمی توانند یک ورزشکار شوند. البته شاید برای برخی رشته های سرعتی و رکوردی، موضوع حجاب کمی مشکل ساز باشد؛ اما وزنه برداری از جمله رشته هایی است که با حجاب هم می شود بدون سختی آن را انجام داد. اکنون پارچه های خوبی هم هست که می توان با آن، لباس مناسب و متناسب با قوانین وزنه برداری دوخت. به نظر من، زنان مسلمان نباید پوشش را یک محدودیت ببینند؛ بلکه این، یک قدرت است که می توان با کمک آن نتایج بهتری گرفت. زنان مسلمان نباید حجاب را محدودیت بدانند.»^۱

۱. وبگاه خبری - تحلیلی قدس آنلاین، تاریخ دسترسی: ۱۳۹۶/۱۱/۸، نشانی:



فصل سوم
پیامدهای بدحجابی

سوءاستفاده افراد هوسران

هرچه سعی کردم از سد کنکور عبور کنم، موفق نشدم. پدرم شدیداً مخالف کارکردن من بود. تنها راهی که به ذهنم رسید، پیدا کردن یک کار مناسب بود تا پدرم با دیدن آنجا نظرش عوض شود. به نیازمندی‌های روزنامه‌ها مراجعه کردم. با شماره‌ها که تماس می‌گرفتم، همین که می‌گفتم پدرم باید محیط را ببیند تا به من اجازه دهد، می‌گفتند چنین امکانی وجود ندارد. چند ماهی به دنبال کارگشتم تا اینکه آقای پی‌دیرفت و گفت: «اشکالی ندارد؛ فقط باید زمان دیدار پدرتان مشخص باشد.» مادرم قول داد پدرم را راضی کند تا حداقل برای دیدن محل کار بیاید. در ساعت مقرر، به شرکت مربوطه رفتیم. ساختمان خیلی شیک و مجللی بود. درب اتاق رئیس بسته بود؛ اما درب اتاق دیگری که چند خانم

جوان مشغول کار بودند، باز بود. آقای رئیس به پدرم گفت: «دخترتان در کنار آن خانم‌ها مشغول کار خواهد شد.» وقتی برگشتیم، پدرم اعلام رضایت کرد و قرار شد از اوایل هفته بعد، کارم را شروع کنم.

ساعت هفت که به شرکت رفتم، درب بسته بود. مدتی منتظر ماندم. آقای رئیس آمد. درب را باز کرد. داخل شدیم. نیم‌ساعتی که گذشت، گفتم: «آقای مهندس! انگار همکاران دیر کرده‌اند!» خندید و گفت: «کدام همکاران؟ کل همکاران، بنده و شما هستیم؛ آن روز برای جلب اطمینان پدرتان، از چند نفر که در دفاتر دیگر کار می‌کردند، خواستم بیایند تا مشکل شما حل شود.» بعد ادامه داد: «من دوست دارم همکارانم راحت باشند. از نظر من، حالا که ما دو نفر تنها هستیم و شخص غریبه‌ای هم خیلی رفت‌وآمد ندارد، لازم نیست خودتان را محکم با مقنعه و روسری پوشانید.» گفتم: «من این طور راحت هستم. آقای مهندس گفت: «اشکالی ندارد؛ ولی این سرووضع، مناسب کار در یک شرکت بین‌المللی نیست. ممکن است مراجعه‌کنندگان با دیدن این سرووضع، فکر کنند به یک شرکت دولتی یا ارگانی آمده‌اند و این مسئله، باعث رکود کار ما شود.»

حال عجیبی داشتم؛ نمی‌دانستم با این شرایط چه بکنم. یا باید شرایط موجود را می‌پذیرفتم، یا برمی‌گشتم توی خانه و هیچ‌وقت حرف کارکردن را نمی‌زدم. به ناچار، راه اول را پذیرفتم و سعی کردم سرووضع را در محیط کار تغییر بدهم. به مرور که ظاهر من تغییر

می‌کرد، حرکات نامناسب آقای مهندس هم بیشتر می‌شد. تنها خودم را با این تصور که ممکن است در آینده مرا به عنوان همسرش انتخاب کند، قانع می‌کردم و همین مسئله، باعث دل‌بستگی شدیدم به او شده بود. یک روز خانمی به دفتر مراجعه کرد و گفت: «من رزا، نامزد آقای مهندس هستم.» دیدن آن خانم و شنیدن این حرف‌ها، تمام وجودم را به لرزه درآورد. گفتم: آقای مهندس امروز تشریف نمی‌آورند؛ می‌گویم با شما تماس بگیرند. یک ساعت بعد، مهندس به دفتر آمد. آن قدر عصبانی و ناراحت بودم که نتوانستم صبر کنم در را ببندد، فریاد زدم: «کثافت!» بعد هم با مشت به جانش افتادم و چند ضربه به سینه‌اش کوبیدم. او دست‌های مرا گرفت و گفت: «دیوانه شده‌ای؟ بگو ببینم چه اتفاقی افتاده است؟» گفتم: رزا با تو چه نسبتی دارد؟ گفت: «تو او را از کجا می‌شناسی؟» گفتم: امروز تشریف آورده بودند اینجا. پرسید: «خب، کجا رفت؟» فریاد زدم: نگفتی او کیه؟ جواب داد: «خب، معلوم است همسر آینده‌ام.» با شنیدن این کلمه، بی‌اختیار نامه‌بازکن را به طرفش پرت کردم. از شانس بدم، به چشم راستش اصابت کرد. فریاد زد: «وای کور شدم.» از ترس پا به فرار گذاشتم؛ اما وقتی در آپارتمان را باز کردم، چند نفر از همسایه‌ها پشت در ایستاده بودند. به ناچار به عقب برگشتم. آنها داخل شدند و وقتی مهندس را خونین و نالان دیدند، مرا گرفتند و پلیس را خبر کردند. در دادگاه محکوم به پرداخت دیه یک چشم شدم؛ اما او منکر

هرگونه رابطه با من شد و من هم نتوانستم چیزی را به اثبات برسانم.^۱

تعرض به دختر

روزنامه جام جم، از دختر بازیگر ۲۱ ساله‌ای که مورد تعرض کارگردان تئاتر قرار گرفت، چنین روایت می‌کند؛ این دختر جوان که در یکی از شهرهای جنوبی به دنیا آمده، خانواده‌ای مذهبی و هنردوست دارد. وی در سال ۹۳ در رشته حسابداری دانشگاه آزاد تهران قبول شد. این موضوع، باعث شد تا دختر جوان با خود فکر کند که یک قدم به خواسته‌هایش نزدیک شده است. از همین رو، بعد از مستقر شدن در خوابگاه دانشگاه، خواست تا علاقه خود را در هنردنبال کند. او با پرسش و پاسخ فراوان و تحقیق درباره آموزشگاه‌های مختلف بازیگری، بالأخره یکی از آنها را انتخاب کرد و از پدرش خواست به تهران بیاید و او را ثبت نام کند. پدر نیز پس از تحقیق، به ثبت نام دخترش در آنجا رضایت داد. دختر جوان درباره مخالفت‌های اولیه پدرش می‌گوید: «به هر حال، خانواده‌ام ابتدا موافق حضور من در رشته بازیگری نبودند؛ اما بعد از مدت‌ها گفت‌وگو با پدرم، بالأخره او را راضی کردم.»

آموزش‌ها آغاز شد و دختر جوان به دلیل علاقه‌ای که به بازیگری داشت، با جدیت تمام تمرین‌هایش را دنبال می‌کرد. مدتی گذشت و او بعد از گذراندن دوره‌های اولیه همراه گروه، برای اجرای

۱. امیرملک محمودی، آئینه عبرت، ص ۱۳۰.

نمایش تمرین می‌کرد. دختر درباره آشنایی خود با کارگردان مورد نظر اظهار می‌دارد: «در این آموزشگاه، سه ترم تحصیل کردم. ترم آخر تحصیل در آموزشگاه، مشغول اجرای تئاتری بودیم که آن فرد برای دیدن اجرای ما آمد و بعد از تماشای اجرا، گفت برای بازی در پروژه جدیدش قصد دارد از من استفاده کند و این ابتدای آشنایی ما بود. من نیز درباره او، هم با مشاور و هم با استادمان در آموزشگاه که یکی از چهره‌های بنام تئاتر است، صحبت کردم و هر دو ی آنها کارگردان را تأیید نمودند و مرا به همکاری تشویق کردند. با شروع همکاری، برای صحبت درباره فیلمنامه در جلسات مختلف حضور داشتم.»

وی ادامه داد: «مرتب به بهانه آشنایی با کاراکتر و دورخوانی فیلمنامه دور هم جمع می‌شدیم و در این مدت، او مرا به عنوان بازیگر اصلی فیلم معرفی می‌کرد. در نهایت نیز به بهانه یکی از همین جلسات کاری، آن اتفاق برایم رقم خورد.» دختر جوان که در خانواده مذهبی و معتقدی بزرگ شده بود، این نوع روابط را تابو می‌دانست. فعلی که از آن فرد سرزد، مصداق بارز تعرض بود؛ ضمن اینکه پیگیری قضایی هم از طریق پزشکی قانونی، مؤید این امر بود. هنرجوی جوان بعد از آن روز، مدت‌ها در شوک آن اتفاق بود. نمی‌دانست چه درست است و چه غلط؛ حتی نمی‌توانست درست درک کند که چه اتفاقی رخ داده است. اوایل کار، حتی از بازگ کردن این اتفاق، خجالت می‌کشید. فکر می‌کرد شاید دیگران فکرهای بدی راجع به او بکنند. از طرفی، دلش نمی‌خواست دیگران هم مثل او در دام این کارگردان گرفتار شوند.

بالأخره، بعد از گذشت ده روز، تصمیم خود را گرفت و از کارگردان شکایت کرد. کارگردان بلافاصله بعد از تأییدیه پزشکی قانونی، احضار گردید؛ اما منکر قضیه شد و به دنبال آن، دستور آزمایش صادر شد. پاسخ این آزمایش، حدود شش ماه طول کشید و در این مدت، آقای کارگردان مرتب برای او پیغام می فرستاد. ابتدا پیغام هایش رنگ و بوی وعده های مالی و ازدواج می داد؛ اما بعد از مدتی، وقتی فهمید دختر جوان از موضع خود کوتاه نمی آید، پیغام های تهدیدآمیز فرستاد. شاید همین پیغام های تهدیدآمیز بود که دختر جوان را در تصمیمش مصمم تر کرد. در نهایت، دادگاه تشکیل شد. در جلسه دادگاه، کارگردان ابتدا سعی می کرد همه چیز را کتمان کند؛ ولی با مستندات پزشکی، گناهکار شناخته شد و به صد ضربه شلاق و محرومیت از کار محکوم شد. این حکم، دختر جوان را راضی نمی کرد. او معتقد بود آسیبی که از جانب این مرد به او رسیده، خیلی بیشتر از حکمی است که برای او بریده اند.^۱

آتش بی حجابی

آیت الله اراکی نقل می کند که قبل از انقلاب، شخصی نزد مرحوم آیت الله بروجردی آمد و عرض کرد:

۱. وبگاه روزنامه جام جم، تاریخ دسترسی: ۱۳۹۶/۱۱/۸، نشانی:

«در خواب دیدم سه قرآن در خانه دارم که به ترتیب، یکی بزرگ و دیگری متوسط و سومی کوچک است و دیدم هر سه آتش گرفتند. تا آمدم آنها را خاموش کنم، قرآن بزرگ کاملاً سوخت و دومی نیز به کلی از بین رفت؛ ولی موفق شدم قرآن کوچک را که اطرافش آتش گرفته بود، خاموش کنم. تعبیر خوابم چیست؟»

آیت الله بروجردی فرمود: «من تعبیر خواب نمی دانم؛ ولی در تهران شخصی به نام آیت الله سید احمد قمی است که در تعبیر خواب استاد است. نزد ایشان برو تا خوابت را تعبیر کند.» آن شخص می گوید نزد آیت الله سید احمد قمی رفتم و خوابم را تعریف کردم. آن آقا فرمود: «توسه دخترداری که یکی بزرگ و دیگری متوسط و سومی کوچک است. دختر اولی و دومی را به دبیرستان فرستادی و بی حجاب شدند. آن دو، همان دو قرآن بودند که کاملاً سوختند؛ ولی دختر سومت تا درس ابتدایی اش تمام شد و خواست به دوره بالاتر برود و به این بهانه بی حجاب شود، گفتمی دیگر اجازه نمی دهم این دختر از دستم برود و او را از رفتن به دبیرستان منع کردی و او، همان قرآن کوچک است. اطرافش سوخت؛ ولی آتش آن را خاموش کردی. آیا اینها را که گفتم، درست است؟» مرد گفت: کاملاً درست است.^۱

۱. سید نعمت الله حسینی، نقش زنان صالحه در اصلاح جامعه، ص ۴۱۴.

ندامت و پشیمانی

خانمی که دارای تحصیلات عالی است و در شهر قاهره، پایتخت مصر زندگی می‌کند، از وضع خودآرایی و آرایش‌های زننده و نیمه‌برهنگی زنان مسلمان در آثار خود می‌نالند. البته وی خود نیز از جمله همین زنان بوده است؛ اما به عنوان یک زن مسلمان، از درون با عذاب آزاردهنده‌ای گلاویز می‌شود و در نهایت، به مشکلی برمی‌خورد و متوجه اشتباه خود می‌شود و سعی می‌کند گذشته خود را جبران کند. او می‌نویسد:

«به دنبال کشیدن یک دندان به بیماری سختی مبتلا شدم؛ سرو صورت‌م به شکل وحشتناکی ورم کرد؛ به طوری که گونه‌هایم می‌خواست منفجر شود. یک ماه این بیماری کشنده مراد چنگال خود می‌فشرد و همه پزشکان از معالجه آن ناتوان مانده بودند؛ تا اینکه خدای مهربان به من لطف و عنایت کرد و شفا پیدا کردم. البته احساس کردم این بیماری عجیب، کیفر کردار من است؛ اما از طرف دیگر، خرسند بودم که بدین وسیله، از خواب غفلت بیدار شدم تا راه خیر و صلاح خویش را پیش گیرم.

در یکی از روزهای سخت بیماری، خانمی از دوستانم به عیادت من آمد. او با دیدن آن وضع دلخراش، خیلی ناراحت شد و گفت: "تو که زن مسلمان و نمازخوانی هستی و به مکه هم رفته‌ای، نباید به این گونه عذاب سخت مبتلا شوی. گناهی هم مرتکب نشده‌ای که خداوند به کیفر آن تو را این گونه مجازات کرده باشد!"

من بلند فریاد زدم: چه می‌گویی؟ من گنه‌کارم و اکنون سزای اعمال ناصالح خود را می‌بینم. این چشم و دهان و صورتی که به

بیماری مبتلا شده‌اند، همان اعضای هستند که با رنگ آمیزی و جلوه‌گری در معرض تماشای نامحرمان و چشم‌چران‌ها قرار می‌دادم. من لباس‌های نامناسب می‌پوشیدم و مثل دیگر زنان مصری در کوچه و خیابان، به جلوه‌گری می‌پرداختم. من دستور خدا را در پوشش بدن خویش نادیده گرفتم و موضوع حجاب را بی‌اهمیت می‌دانستم. من از حجاب و پوشش اعضای بدن خود شرم داشتم؛ ولی خداوند مرا تنبیه کرد و دهانم کانون عفونت و صورت زیبایم، مظهر تنفر و انزجار گردید؛ اما به لطف و عنایت خدا، بیماری سختم برطرف شد و زیبایی و سعادت خود را بازیافتیم.

به هر حال، بیماری‌ام باعث بیداری من شد. از گناهان گذشته خود پشیمان و شرمسار گشتم، توبه عملی کردم و تازه فهمیدم چگونه باید حجاب، عفت، عصمت، هویت و شخصیت انسانی خود را حفظ کنم و دستورهای پروردگار جهان هستی را به کارگیرم و در برابر ندای وجدان هم مطیع باشم.^۱

طلاق

روزی یک تیم ورزشی از یک شهرستان، پهلوان کشتی شهر دیگری را برای مسابقه دعوت کرد. قهرمان مزبور به دعوت آنان پاسخ گفت و همراه همسر زیبا و بی‌حجابش راهی آن شهر شد. بازی‌کنان و کشتی‌گیران شهر، برای استقبال وی به فرودگاه آمدند و با گرمی به

۱. احمد صادقی اردستانی، ای کاش می‌دانستم، ص ۶۲.

وی خیرمقدم گفتند. سپس آن پهلوان، همسر خود را به رفقاییش معرفی کرد و وی را برای دست دادن به آنان جلو انداخت و بازی کنان با گرمی و لبخند به همسروی دست دادند. یکی از آنها، عاشق همسر پهلوان شد و به فکر افتاد با او ازدواج کند. برای رسیدن به هدف، نقشه‌هایی پیش خود طرح‌ریزی کرد و سرانجام با همسر پهلوان به طور پنهانی و دور از چشم شوهرش، ملاقات کرد و نقشه خود را به این گونه عملی ساخت. از وی پرسید: «شوهر شما چقدر مهر به شما داده؟» زن گفت: بیست هزار تومان. مرد گفت: «من حاضرم چند برابر این مبلغ را بشما بدهم؛ زیرا ارزش شما بیش از این مقدار است.» سپس پرسید: «شوهر شما چه شغلی غیر از ورزش دارد؟» زن گفت: کارمند یکی از وزارت خانه‌هاست. ناگهان مرد هوسران، آه مزورانه‌ای کشید و گفت: «این نیز ظلم در حق شماست. شما با این زیبایی، همسر یک کارمند هستی؟ من مهندس و تحصیل کرده دانشگاه هستم و دکترا دارم و حاضرم با شما ازدواج کنم؛ به شرط اینکه شوهرت تورا طلاق دهد.» سرانجام او را فریب داد و با او قرار گذاشت که پس از مراجعت، از شوهرش طلاق بگیرد و با وی ازدواج کند. این راز و نیازهای عاشقانه، مخفیانه و پنهان از چشم پهلوان میهمان صورت گرفت و او هیچ‌گونه اطلاعی از این حوادث نداشت و نمی‌دانست چه می‌گذرد.

بالأخره، شوهر و همسرش به شهر خود بازگشتند و از آن پس، شوهر با اخلاق و رفتار سوء همسرش روبه‌رو شد و رفتارش برخلاف

گذشته که بسیار مهربان و خوشرو بود، برعکس شده بود. مرد از این کج روی زن به ستوه آمد و کاسه صبرش لب ریز شد و از وی علت تحول اخلاقی اش را جویا شد؟ زن گفت: «تو مرا فریب داده‌ای و به من ظلم کرده‌ای...». مرد با کمال تعجب گفت: «من! چگونه من تو را فریب داده‌ام!» زن گفت: «چون با مهر کمی با من ازدواج کرده‌ای و ارزش من، بیشتر از اینهاست. تو شایسته ازدواج با من نبودی و کسی هست که با مهر شایسته حاضر است با من ازدواج کند و من می‌خواهم الآن از تو طلاق بگیرم.» شوهر بدبخت که انتظار شنیدن این سخن را از همسرش نداشت، هوش از سرش پرید و خود را در چنگال این فاجعه بزرگ گرفتار دید؛ فاجعه‌ای که به دست خودش به وجود آورده بود. شوهر در صدد برآمد که او را از تصمیمش منصرف کند؛ ولی سخنان او با شکست مواجه شد و سرانجام از روی ناچاری او را طلاق داد. زن طلاق نامه خود را گرفت و برای ازدواج با آن مرد هوسران، راهی آن شهر شد.^۱

جلب توجه نامحرم

چند سال پیش در همایشی که درباره موضوع حجاب در دانشگاه آزاد یکی از شهرستان‌ها برپا شده بود، درباره آثار روان‌شناختی حجاب سخنرانی کردم. وقتی صحبت‌م تمام شد، یکی از استادان خانم دانشگاه که حجاب کاملی نداشت، نزد من آمد و گفت: «می‌توانم مطلبی بپرسم؟» گفتم: بفرمایید. گفت: «من چادر به سر

۱. علی میرخلف زاده، داستان‌هایی از پوشش و حجاب، ص ۱۹.

نمی‌کنم و مقید نیستم کاملاً حجابم را رعایت کنم؛ اما وقتی من هیچ قصد بدی ندارم و حریم عفت و حیا را رعایت می‌کنم، چه اشکالی دارد که حجابم کامل نباشد و حتی کمی هم آرایش داشته باشم.» به او گفتم: من قبول دارم که امثال شما هیچ قصد و نیت بدی ندارید و نمی‌خواهید با این کار توجه نامحرمی را به خود جلب کنید و عفت و حیای باطنی شما را هم تأیید می‌کنم؛ ولی آیا نامحرمانی که شما را می‌بینند، به خصوص پسران جوان و مجرد که به ظاهر زیبا و جذاب این‌گونه زنان نگاه می‌کنند، تضمین می‌کنید که هیچ قصدی در نگاهشان نباشد. وقتی صحبت‌م به اینجا رسید، او به سرعت حرفم را تصدیق کرد و گفت: «من تاکنون به این نکته توجه نکرده بودم.»^۱

آزار و اذیت

شش جوان که به اتهام آزار و اذیت یک دختر ۱۹ ساله و سرقت طلاهای او، دستگیر شدند، انگیزه خویش را از اعمال مجرمانه، پوشش نامناسب این دختر اعلام کردند. دختر ۱۹ ساله‌ای با مراجعه به دادسرای جنایی تهران، در شکایتی عنوان کرد: «وقتی قصد عزیمت به خانه یکی از بستگانم را داشتم، از سوی چند جوان موتورسوار مورد آزار واقع شدم و برای رهایی از آزار و اذیت آنها، هنگامی که سوار یک خودروی مسافرکش شدم، چند دقیقه بعد آنها با سد کردن راه و با تهدید چاقو، مرا سوار موتور کردند

۱. عباس رجبی، راه‌های تقویت فرهنگ حجاب، ص ۱۵۱.

و پس از انتقال به یک ساختمان مخروبه، مورد آزار و اذیت قرار گرفتم و طلاهایم نیز توسط آنان به سرقت رفت.»

در پی این شکایت، بازپرس شعبه دوم دادرسی جنایی تهران، دستور دستگیری متهمان را صادر کرد و پس از گذشت چند ساعت، هر شش جوان مزاحم دستگیر شدند و تحقیق از آنان آغاز شد. این متهمان در اعترافات خود عنوان کردند: «حرکت‌های جلف و ناشایست این دختر و استفاده از مانتوی بدن‌نما باعث شد، تا تصمیم به آزار و اذیت وی بگیریم و این موضوع، انگیزه‌ای شد تا با وجود آنکه سارق نیستیم، او را تعقیب کنیم و سپس وی را مورد آزار و اذیت قرار دهیم.» در پی این اعترافات، دستور قضایی لازم در خصوص پیگیری این پرونده صادر شد.^۱

قتل

جوانی را که متهم به قتل بود، دستگیر کردند. از او پرسیدند که چرا چنین عمل زشتی را انجام دادی؟ جوان گفت: «جوانی مجرد بودم که با هزار زحمت دیپلم گرفتم و وارد دانشگاه شدم. در آنجا چشمم به دختران بدحجاب زیادی می‌افتاد؛ دختران زیبایی که در حیاط و کلاس دانشگاه قدم می‌زدند و با هم شوخی می‌کردند و می‌خندیدند و اصلاً رعایت هیچ چیزی را نمی‌کردند. من هم جوان و عذب؛ کم‌کم با آنها طرح دوستی ریختم و با حيله، یکی از آنها را فریب دادم و گفتم می‌خواهم با شما ازدواج

۱. اسدالله محمدی‌نیا، شکار جوانان، ج ۲، ص ۲۱۷.

کنم و بعد از مدت‌ها که با هم دوست بودیم، یک روز او اظهار داشت که من حامله هستم و باید مرا بگیری. من هم که وضع مناسبی نداشتم، به او قول امروز و فردا می‌دادم؛ تا اینکه یک روز کارمان به مشاجره و آبروریزی کشید و با او گلاویز شدم؛ وقتی به خودآمدم متوجه شدم او را خفه کرده‌ام و او مُرده است.^۱

یکی از قضات دادگستری تهران نقل می‌کند:

«در یوسف‌آباد تهران، خانواده‌ای بود که مرد خانواده، کارمند اداره بود و همسرش رعایت حجاب و شئون اسلامی را نمی‌کرد. روزی طبق معمول، مرد به اداره می‌رود و زن نیز پس از دادن صبحانه بچه‌ها به قصد خرید گوشت، از خانه بیرون می‌رود. پس از گذشت چند ساعت، بچه‌ها از بازی خسته شده و شروع به گریه می‌کنند و تا آمدن مرد به خانه، ناآرامی بچه‌ها طول می‌کشد. مرد خانه، سراغ همسر خود را از بچه‌ها می‌گیرد و بچه‌ها می‌گویند مادر برای خرید گوشت از خانه بیرون رفته و هنوز برنگشته است!

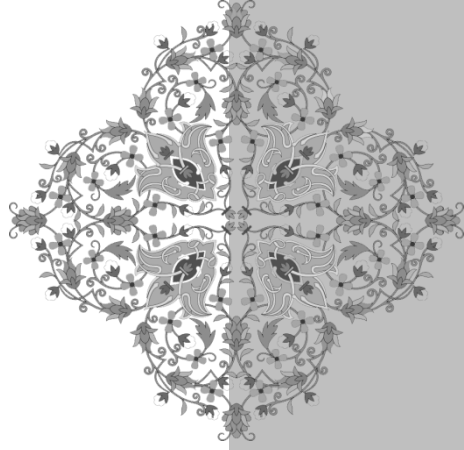
مرد سراغ قصاب محله می‌رود و پرس‌وجومی کند؛ ولی قصاب اظهار بی‌اطلاعی می‌کند. آن مرد پس از تلفن به اقوام و آشنایان، سراغ پاسگاه نیروی انتظامی می‌رود و جریان را شرح می‌دهد. مأموران سراغ قصاب رفته و از وی سؤال می‌کنند؛ اما او با قاطعیت تمام، اظهار بی‌اطلاعی می‌کند. مأموران به تفحص در مغازه می‌پردازند. سپس، به زیرزمین که گوسفندان را پس از ذبح به آنجا

۱. رؤف پیشدار، بی‌حجابی؛ مقصر ما هستیم، ص ۱۳.

می بردند، رفتند. هنگام خارج شدن، مأموران مقداری مومی یابند که موی گوسفند نیست. به همین جهت، قصاب را برای بازجویی بیشتر به پاسگاه بردند. سرانجام با پی گیری های دقیق، قصاب به جنایت خود اعتراف کرد و گفت:

«این زن، همسایه ما بود؛ ولی رعایت حجاب را نمی کرد و سرو سینه خود را نمی پوشاند و از جمال خوبی هم برخوردار بود. آن روز که به مغازه آمد، به گونه ای به خودش رسیده بود که نفس اماره بر من غالب شد و تصمیم گرفتم تا کامی از آن زن بگیرم. او را برای دیدن گوشت بهتر به داخل مغازه دعوت کردم و به او گفتم گوشت خوب و مورد پسند شما، پشت یخچال است. وقتی پشت یخچال رفت، او را به زیرزمین کشاندم و با کاردی که در دست داشتم، او را تهدید کردم و از او خواستم تن به زنا بدهد؛ بیچاره می لرزید؛ اما چاره ای نداشت. در پایان، افکار شیطانی مرا واداشت تا برای آنکه کسی از ماجرا باخبر نشود، او را بکشم؛ اما باز افکار شیطانی مرا رها نکرد و گوشت زن را جدا کرده، همراه گوشت گوسفندان چرخ کردم و فروختم و استخوان ها را نیز در فلان منطقه خاک کردم.»^۱

۱. عباس رحیمی، فرشتگان زمین، ص ۳۴.



بخش دوم
عفاف و پاکدامنی

مقدمه

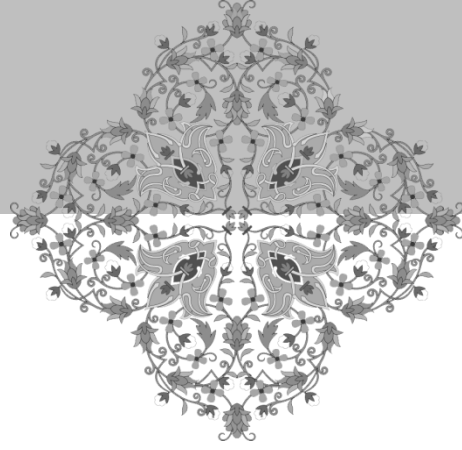
صریح‌ترین آیه در قرآن کریم که واژه «عفاف» را به معنای پاکدامنی و خودنگهداری در مقابل شهوات نفسانی ذکر کرده، این آیه است: «وَلَيْسَتَغْفِرِ الَّذِينَ لَا يَجِدُونَ كَافِحًا حَتَّىٰ يُغْنِيَهُمُ اللَّهُ مِنْ فَضْلِهِ؛^۱ و کسانی که امکانی برای ازدواج نمی‌یابند، باید پاکدامنی پیشه کنند تا خدا از فضل خود آنان را بی‌نیاز گرداند.» البته در سوره مؤمنان نیز پاکدامنی به عنوان یکی از صفات ویژه مؤمنون برشمرده شده است: «وَالَّذِينَ هُمْ لِأُفْئِدَتِهِمْ حَافِظُونَ؛^۲ و آنها که دامن خود را [از آلوده شدن به بی‌عفتی] حفظ می‌کنند.»

۱. سوره نور، آیه ۳۳.

۲. سوره مؤمنون، آیه ۵.

در سخنان معصومان علیهم‌السلام نیز عفت و پاکدامنی به زیبایی توصیف شده است. براین اساس، امیر مؤمنان، امام علی علیه‌السلام فرموده است: «أَفْضَلُ الْعِبَادَةِ الْعِفَافُ؛ برترین عبادت، پاکدامنی است.»

در بخش دوم، داستان‌هایی در باره عفاف و پاکدامنی آمده است. داستان‌های فصل اول این بخش، در مورد اهمیت و ارزش عفاف و پاکدامنی است. داستان‌های فصل دوم، در باره علل و عوامل بی‌عفتی است. عوامل متعددی موجب ترویج بی‌عفتی در جامعه می‌شوند؛ اما از میان آنها، ضعف ایمان، خانواده، اعتیاد و ساختارهای اجتماعی، از مهم‌ترین و تأثیرگذارترین عوامل بی‌عفتی هستند. داستان‌های فصل سوم، در مورد پیامدهای بی‌عفتی است؛ پیامدها و عوارض نامطلوبی که در مواردی غیرقابل جبران است؛ مانند قتل و اعدام.



فصل اوّل

اهمیت و ارزش عفاف

ارزش عفت

یک دختر خانم زیبا خطاب به رئیس شرکت امریکایی «ج.پ مورگان» نامه‌ای بدین مضمون نوشته است:

«می‌خواهم در آنچه اینجا می‌گویم، صادق باشم. من ۲۴ سال دارم. جوان و بسیار زیبا، خوش اندام، خوش هیكل، خوش بیان، دارای تحصیلات آکادمیک و مسلط به چند زبان دنیا هستم. آرزو دارم با مردی با درآمد سالانه ۵۰۰ هزار دلار یا بیشتر ازدواج کنم. شاید تصور کنید که سطح توقع من بالاست؛ اما حتی درآمد سالانه یک میلیون دلار در نیویورک هم به طبقه متوسط تعلق دارد؛ چه برسد به ۵۰۰ هزار دلار. خواست من، چندان زیاد نیست. آیا مردی با درآمد سالانه ۵۰۰ هزار دلاری وجود دارد؟ آیا شما خودتان ازدواج کرده‌اید؟ سؤال من این است که چه کنم تا با اشخاص ثروتمندی مثل شما

ازدواج کنم؟ چند سؤال ساده دارم: ۱. پاتوق جوانان مجرد و پول دار کجاست؟؛ ۲. چه گروه سنی از مردان به کار من می آیند؟؛ ۳. معیارهای شما برای انتخاب زن کدام است؟»

مدیر شرکت مورگان در جواب نامه این دختر نوشت:

«نامه شما را با شوق فراوان خواندم. در نظر داشته باشید که دختران زیادی هستند که سؤالاتی مشابه شما دارند. اجازه دهید در مقام یک سرمایه‌گذار حرفه‌ای، موقعیت شما را تجزیه و تحلیل کنم؛ درآمد سالانه من، بیش از ۵۰۰ هزار دلار است که با شرط شما همخوانی دارد؛ اما خدا کند کسی فکر نکند که اکنون با جواب دادن به شما، وقت خودم را تلف می‌کنم. از دید یک تاجر، ازدواج با شما اشتباه است؛ دلیل آن هم خیلی ساده است؛ آنچه شما در سردارید، مبادله منصفانه «زیبایی» با «پول» است؛ اما اشکال کار، همین جاست؛ زیبایی شما رفته‌رفته بعد ده سال آرام‌آرام به کل محو می‌شود؛ اما پول من، در حالت عادی بعید است برباد رود. در حقیقت، درآمد من سال به سال بالاتر خواهد رفت؛ اما زیبایی شما، نه؛ چین و چروک و پیری زودرس زنانه، جایگزین این زیبایی خواهد گردید و اثری از این جوانی و زیبایی باقی نخواهد ماند. از نظر علم اقتصاد، من یک «سرمایه روبه‌رشد» هستم؛ اما شما یک «سرمایه روبه‌زوال». از زبان وال استریت، هر تجارتی «موقعیتی» دارد. ازدواج با شما نیز چنین موقعیتی خواهد داشت. اگر ارزش تجارت افت کند، عاقلانه آن است که آن را نگاه نداشت و در اولین فرصت به دیگری واگذار کرد و این چنین است در مورد ازدواج با شما.

بنابراین، هر آدمی با درآمد سالانه ۵۰۰ هزار دلار، نادان نیست که با شما ازدواج کند. به همین دلیل، ما فقط با امثال شما قرار می‌گذاریم؛ اما ازدواج هرگز. اما اگر شما علاوه بر جوانی و زیبایی کالایی داشته باشید که مثل سرمایه من روبه‌رشد باشد و یا حداقل نفع آن از من منقطع نشود، کالاهایی با ارزش مثل: «انسانیت، پاکدامنی، شعور، اخلاق، تعهد، صداقت، وفاداری، حمایت، دوست داشتن، عشق و...»، آن وقت احتمالاً این معامله برای من هم سود فراوانی خواهد داشت؛ چون ممکن است من حتی فاقد دارایی‌هایی با ارزش با مشخصات شما باشم و برای داشتن آنها، پول فراوانی خرج کنم. چون بعد چند مدت از ازدواج، بیش از زیبایی، اندام و هیکل، مواردی که بیان کردم برای زندگی مشترک لازم بوده و من شدیداً به آنها نیاز پیدا خواهم کرد. در هر حال، به شما پیشنهاد می‌کنم که قید ازدواج با آدم‌های ثروتمند را بزنید. به جای آن، شما خودتان می‌توانید با کمی تفکر و تلاش و با داشتن درآمد سالانه ۵۰۰ هزار دلاری، فرد ثروتمندی شوید. این طور، شانس شما بیشتر خواهد بود؛ تا آنکه یک پولدار احمق را پیدا کنید.»^۱

پاسداری از عفاف

آزاده اسدنژاد، دانش‌آموز گلستانی، چندی پیش به همراه دو تن از دوستان خود برنده مدال طلای جشنواره مخترعان کشور کره

۱. وبگاه تحلیلی-خبری عصرایران، تاریخ دسترسی: ۱۳۹۶/۱۱/۸، نشانی:

جنوبی شد. اختراع این دانش آموز که با همکاری دوستانش به ثبت رسیده، نوعی آسفالت است که وظیفه جذب گازهای سمی و تولید اکسیژن و هوای پاک را برعهده دارد. اسدنژاد در زمینه حضور خود در جشنواره مخترعان کره جنوبی گفت:

«خوشحالم که توانستم در این جشنواره با یاری خداوند از میان ششصد مخترع از پنجاه کشور، مدال طلا را به همراه دو ایرانی دیگر کسب کنم و پرچم پرافتخار ایران را به اهتزاز درآورم و نماینده خوبی برای ایران باشم. در مراسم اهدای جوایز نیز، رئیس جمهور کره جنوبی که توزیع مدال طلا را برعهده داشت، خواست به من دست بدهد که من از دست دادن خودداری کردم. این مسئله، بسیار مورد توجه خبرگزاری‌ها قرار گرفت.

روز اهدای جوایز که مصادف با عید غدیر بود، هیچ امیدی نداشتم بین این همه آدم توانمند، جایزه ویژه را دریافت کنم. وقتی صدایم کردند، اصلاً باورم نمی‌شد. وقتی خواستم بروم جایزه‌ام را دریافت کنم، از خدا خواستم که ظرفیت همچین موفقیتی را به من بدهد. زمانی که رئیس جمهور کره دستش را دراز کرد که به من دست بدهد، شاید این کلام من شعارگونه باشد، اما حضرت فاطمه علیها السلام در ذهنم آمد که جلوی یک نابینا خودش را پوشاند. من آن لحظه، تنها ادای احترام کردم؛ اما دست ندادم. بعد از مراسم، از ایشان معذرت خواهی کردم و گفتم: این، اعتقاد قلبی من بود. من نمی‌توانستم خیلی راحت از اعتقاداتم بگذرم.^۱

۱. وبگاه خبری عالم امروز، تاریخ دسترسی: ۱۳۹۶/۱۱/۴، نشانی:

سیره پیامبر ﷺ در برخورد با بی‌عفتی

روزی رسول خدا ﷺ بر مرکبی سوار بود و فضل بن عباس که جوانی زیبارو بود، پشت سر خود سوار کرده و از راهی می‌گذشت. در این هنگام، زن جوانی جلو آمد و سلام کرد و از رسول خدا ﷺ اجازه خواست تا مطلبی دربارهٔ مسائل دینی بپرسد. حضرت مرکب را نگه داشت و به پرسش او گوش داد. حضرت پاسخ نسبتاً مفصلی به او داد. در حین پاسخ، رسول خدا ﷺ متوجه شد که حواس زن جوان به گفته‌های او نیست و به پشت سرش، یعنی به فضل نگاه می‌کند. ایشان به عقب برگشت و دید که فضل نیز به آن زن جوان چشم دوخته است. پیامبر ﷺ برای اینکه جلوی این کار را بگیرد، سرفضل را به طرف دیگر برگرداند و به او فرمود: «زنی جوان و مردی جوان؛ می‌ترسم شیطان در میان ایشان پا بنهد.»^۱

در این داستان، می‌بینیم که رسول خدا ﷺ هیچ‌یک از آن دو نفر را که در حضور ایشان رفتاری ناپسند از خود نشان دادند، سرزنش نکرد. حضرت برای اینکه این رفتار ادامه نیابد و هردو متنبه شوند، با ظرافت خاصی از ادامه این نگاه جلوگیری کرد.^۲

شهید پاکدامنی

معصومه آرامش، اهل بروجن، از شهرستان‌های استان چهارمحال و بختیاری، دختری که به قرآن عشق می‌ورزید، شیفته نهج‌البلاغه

۱. محمد بن حسن طوسی، المبسوط فی فقه الامامیه، ج ۴، ص ۱۵۹.

۲. عباس رجبی، راه‌های تقویت فرهنگ حجاب، ص ۱۴۲.

بود و فرصت‌های خویش را پس از کلاس و مدرسه، در کتابخانه می‌گذارند. او چندین بار در شهرستان و استان در مسابقات نهج‌البلاغه مقام آورده بود.

یک روز در کتابخانه غرق مطالعه بود. کم‌کم کتابخانه خلوت شد و مستخدم آن که احساس می‌کرد می‌تواند از طریق این سکوت و خلوت، به خواسته نفسانی خود برسد، خواست به حریم عصمت و پاکی دختر دست تعدی بگشاید. معصومه ناگهان او را مقابل خود دید. خواهش شیطانی، شعله در چشمان مرد انداخته بود. به سوی معصومه حمله ور شد؛ ولی معصومه در مقابلش ایستاد و کوشید خود را از چنگال او برهاند. این مقاومت او، حماسه‌ای اخلاقی را رقم زد و معصومه شهید پاکدامنی خود شد. کارد به حلقومش نشست و او حلقومش را به تیغ سپرد؛ اما تن به گناه و تباهی نداد. چند روز بعد، پیکر معصومه آرامش که در چادر عفافش پیچیده شده و ضربات کارد جای جای بدن مطهرش را شکافته بود، در گوشه‌ای پیدا شد و قاتل نیز در میدان شهر به دار مجازات آویخته شد.^۱

سارای، سمبل پاکدامنی

تمام آذربایجانی‌ها با شعر معروف «آپاردی سئلر سارای» آشنا هستند و بسیاری از آنها، از داستان اتفاق افتاده برای این دختر پاکدامن آذربایجانی اطلاع دارند. این داستان واقعی، به مرور زمان،

۱. محمدرضا سنگری، «معصومه آرامش؛ شهید عفاف و پاکدامنی»، ماهنامه تربیت، ش ۱۱۸، اردیبهشت ۱۳۷۶، ص ۱۹.

رنگ و بوی افسانه به خود گرفته است؛ اما هنوز هم «سارای» به عنوان سمبل پاکدامنی در آذربایجان محسوب می‌شود. امروزه، بسیاری در سخنان عادی و ضرب‌المثل‌ها ممکن است مثال‌هایی از این داستان را بشنوند؛ البته بسیاری از محققان ادبیات آذربایجانی، این داستان را دارای بار اساطیری می‌دانند و در پیدایش آن، همانند دیگر داستان‌های کلاسیک، تفکر اسطوره‌ای را دلیل اصلی می‌دانند. شاید مشهورترین شعر سروده شده در این مورد، مربوط به «حکیم ابوالقاسم نباتی» باشد. این شاعر بزرگ که با تخلص «خان چوپان» شعر می‌سرود، پدیدآورنده این شعر است و همین موضوع، دلیل محکمی بر پیدایش داستان بر اساس واقعیت دارد. مکان‌های اشاره شده در این داستان، در اطراف رود ارس و داستانی که حکیم نباتی نقل کرده، به دوره زندگی این شاعر نزدیک است.

منظومه چنین آغاز می‌شود که زن و شوهری خوشبخت در روستایی در جوار رود ارس زندگی می‌کنند. آنها دختری به نام «سارای» دارند که زبان زد عفت و خوبی در منطقه است؛ تا اینکه مادر سارای می‌میرد و پدرش که «سلطان» نام دارد، برای سارای هم پدری می‌کند و هم مادری. خان چوپان هم که یکی از بهترین جوانان روستاست، به خواستگاری سارای می‌آید و تصمیم می‌گیرند که این دو با هم ازدواج کنند. تابستان فرا می‌رسد و خان چوپان به اجبار به کوهستان می‌رود تا از گوسفندان آبادی مواظبت کند. در این میان، حاکم منطقه به روستای این دو جوان می‌آید و با

دیدن سارای، عاشق او می‌شود. حاکم از سارای خواستگاری می‌کند؛ اما دختر جواب رد می‌دهد. تهدیدهای حاکم تأثیری نمی‌گذارد؛ تا اینکه او پدر سارای را دستگیر می‌کند و سارای را به زور سوار اسب می‌نماید و به سوی کاخ خود به راه می‌افتد. آنها برای رسیدن به کاخ، از روی پلی بر روی رودخانه ارس عبور می‌کنند. در این هنگام، سارای موقعیت را مناسب می‌بیند و در یک لحظه، خود را به آب‌های خروشان رود ارس پرتاب می‌کند. به این وسیله، سارای می‌میرد؛ اما پاکدامنی و عفت خود را حفظ می‌کند.^۱

غیرت‌ورزی همسر

در سال ۱۲۱۰ قمری، حاج جواد صباغ از طرف جعفرقلی خان خوبی به تعمیر روضه و حرم عسکری علیه السلام و سرداب مقدس مشغول بود. فاضل نراقی می‌گوید: من در آن سال، به قصد زیارت مکه به سامرا مشرف شدم و حاج جواد، این داستان را برایم تعریف کرد: شخصی به نام سید علی از جانب وزیر بغداد، حاکم سامرا بود. وی از هرزائر ایرانی یک ریال می‌گرفت و به آنان اجازه ورود به حرم را می‌داد. برای اینکه کسانی که پول داده‌اند، از دیگران شناخته شوند، بر ساق پای آنان مهر می‌زد. روزی سید علی بر در صحن مقدس نشست و سه نفر از همراهانش هم ایستاده بودند. در این لحظه، قافله‌ای از ایرانیان وارد شدند. سید علی بر پای هر کدام

۱. فرزانه حاجی کاظمی، همشهری استان‌ها، ۲۲ فروردین ۱۳۹۴.

مُهری زد و یک ریال می‌گرفت و اجازه ورود می‌داد. جوانی از بزرگان ایران با زنش آمد و دوریال داد. سید علی گفت می‌خواهم ساق پای او را مُهر کنم.

جوان گفت: «هر دفعه که این زن به حرم می‌آید، یک ریال را می‌دهم؛ دیگر احتیاجی به این کار زشت نیست.» سید علی گفت: «ای رافضی بی‌دین! غیرت و تعصب می‌ورزی که مبادا ساق پای زنت را ببینم؟ ممکن نیست! تا مُهر نکنم اجازه ورود نمی‌دهم!»

جوان گفت: «اگر در میان این همه جمعیت، غیرت داشته باشم، کار اشتباهی نکرده‌ام.» سپس، دست زنش را گرفت و گفت: «اگر زیارت است، همین قدر کافی است.» آن‌گاه قصد بازگشت نمود. سید علی، از این حرکت، سخت عصبانی شد. موقعی که همسر آن جوان می‌خواست برگردد، چنان با چوب بر شکم او زد که زن بیچاره نقش بر زمین شد و لباسش عقب رفت و بدن او، برهنه و نمایان گردید.

جوان دست زنش را گرفت و از زمین بلند کرد و سپس، رو به ضریح مقدس کرد و گفت: «اگر شما پسندید، بر من نیز گوارا خواهد بود!» و بعد به منزلش برگشت.

حاج جواد گفت: من در خانه بودم. بعد از چند ساعت، یک نفر با عجله از طرف مادر سید علی آمد که با تو کار داریم. من فوری به خانه سید علی رفتم؛ دیدم وی مثل مار زخم خورده بر زمین می‌غلتد. دختران و خواهرانش به پای من افتادند که برو آن جوان ایرانی را راضی کن! سید علی هم فریاد می‌کرد و می‌گفت: «خدایا!

غلط کردم، بد کردم!» من به سرعت آمدم و آن جوان را یافتم و از او خواهش کردم که از سید علی راضی شود و در حقش دعا کند! جوان گفت: «من او را بخشیدم؛ ولی کوآن دل شکسته من؟» من بازگشتم و جریان را گفتم. هنگام مغرب که برای نماز به حرم حضرت عسکری علیه السلام آمدم. دیدم مادر و زن و دختران سید علی، خود را به ضریح دخیل بسته‌اند و فریاد سید علی از خانه‌اش به گوش می‌رسید. من مشغول نماز مغرب شدم و در بین نماز، صدای شیون از خانه‌اش بلند شد. رفتند دیدند سید علی مرده است.^۱

ایستادگی و مقاومت

قبل از صدرات امیرکبیر، اوضاع شهر تهران به شدت درهم ریخته بود. اراذل و اوباش در گذرها و محله‌ها، از کاسب‌ها باج می‌گرفتند و باده می‌نوشیدند و عربده می‌کشیدند. زنان و دختران، پس از غروب آفتاب، از ترس حمله آنها، جرئت بیرون آمدن از خانه را نداشتند. گاهی اوقات، عده‌ای در چهارسوق‌ها، قمه خود را از غلاف بیرون می‌کشیدند و عبور و مرور را قطع می‌کردند. با روی کار آمدن امیرکبیر، اوضاع دگرگون شد و استعمال نوشابه‌های الکلی ممنوع گردید. هرکس شراب می‌خورد، یا مزاحم مردم می‌شد، مجازات‌های سختی داشت. امیرکبیر در اجرای این قانون، از هیچ‌کس واهمه نداشت و قانون را بدون استثنا در مورد همگان اجرا می‌کرد. داستان زیرنیزیکی از حوادث واقعی زمان اوست:

۱. سید میراحمد فقیه نیریزی، نشان پاکدامنی؛ بررسی راه‌های پیشگیری از ایجاد رابطه ناسالم بین زنان و مردان، ص ۷۲.

آن روز، مردمی که از تکیه منوچهرخانی تهران می‌گذشتند، با منظره‌ای روبه‌رو شدند که سخت آنان را به وحشت انداخت. یکی از غلامان سفارت روسیه تزاری، درحالی‌که به شدت مست بود، قمه‌ای را در دست گرفته، عربده می‌کشید و دشنام‌های زشت می‌داد. مردم که جرئت نزدیک شدن به او را نداشتند، از فاصله دور، باشگفتی وی را تماشا می‌کردند.

در این موقع، قصاب جوانی که در مغازه خود ایستاده بود، از شنیدن آن فحش‌های ناموسی، چنان خشمگین شد که چند قدمی جلوگذازد و خطاب به مرد مست گفت: «خجالت بکش، این قدر به نوامیس مردم توهین نکن!» مرد مست عربده‌ای کشید و گفت: «تو اگر ناموس داری و نمی‌ترسی، جلوتر بیا تا حقت را کف دستت بگذارم. من می‌خواهم ثابت کنم که هیچ‌کس شهامت آن را ندارد جلوی من بایستد!» این سخن، بر خشم قصاب جوان افزود و جلوتر رفت تا قمه را از دست مرد بگیرد. چند تن از اهالی محل فریاد زدند: «احمد آقا! جلونرو، تو وسیله دفاع نداری!» قصاب غیور، رو به آنها کرد و گفت: «مگر نمی‌شنوید که چگونه به ناموس شما فحش می‌دهد؟ مگر غیرت و جوانمردی از میان شما رخت بر بسته که ایستاده‌اید و به وی اعتراض نمی‌کنید؟»

سپس، با یک حرکت، میچ دست مرد مست را گرفت و سعی کرد که قمه را از دستش بگیرد؛ اما غلام مست، زورمندتر از آن بود که قصاب بتواند قمه را از وی بگیرد. مبارزه بین جوان ناموس‌پرست و مرد مست به زورآزمایی شگفتی مبدل شد. هر کدام از آنها سعی

داشت که بردیگری چیره شود. تلاش مرد مست بر آن بود که با قمه خود، ضربه‌ای شدید بر قصاب فرود آورد. مردمی که در اطراف ایستاده بودند، از این مبارزه به هیجان آمده بودند و هرچند دقیقه یکبار، برای پیروزی جوان قصاب صلوات می‌فرستادند. در کشاکش بین مرگ و زندگی، سرانجام نوک قمه مرد مست در کتف قصاب فرورفت و خون جاری شد. قصاب بر فشار دست خویش افزود. چهره او از شدت درد و فشاری که بردست رقیب خود وارد می‌آورد، سرخ شده بود. سرانجام، مرد مست قمه را رها کرد. احمد آقای قصاب، با یک حرکت پا، بدن قداره‌کش هرزه را بر خاک افکند؛ اما خود نیز غرق در خون شده بود.

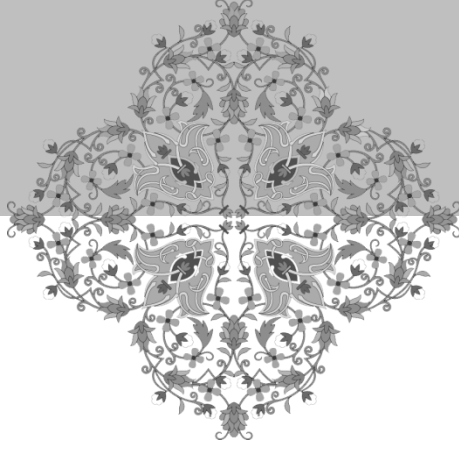
مردم برای نجات جوان باغیرت، به سوش هجوم بردند. مبارزه دلیرانه او با مردی که به نوامیس مردم فحش داده بود و با عربده‌های مستانه، فضا را آلوده کرده بود، همگان را سرشار از هیجان ساخته بود. همه با دیده تحسین به او می‌نگریستند و بر غیرت و شجاعت او آفرین می‌گفتند. این قصه را همان روز به امیرکبیر گزارش دادند. امیرکبیر صبح روز بعد فرمان داد که غلام سفارت روسیه تزاری را دستگیر کنند.

خبر دستگیری غلام یکی از سفارت‌خانه‌ها، مثل توپ در تهران صدا کرد؛ زیرا پیش از آن، هیچ‌کس حق نداشت کارگزاران سفارت‌خانه‌ها را دستگیر کند و آنان را به محاکمه بکشد؛ اما موضوع به همین جا ختم نشد. امیرکبیر، شخصاً برای مجازات غلام از خانه خارج شد و به میدان ارگ آمد و دستور داد مقصرا

آوردند و به روی توپ مروارید بستند و دو مرد شلاق به دست نزدیک شدند. آن مرد مانند کودکان التماس می کرد و از امیرکبیر می خواست که از مجازاتش چشم پوشی کند! امیرکبیر فریاد کشید: «خاموش باش! سزای کسی که آسایش و امنیت را از مردم سلب کند، جز شلاق چیز دیگری نیست.» بعد اشاره کرد که شلاق زدن بر پیکر او را آغاز کنند. پس از چند ضربه شلاق، مأموری از طرف سفارت روس رسید و پاکتی به امیرکبیر تقدیم کرد. وی پاکت را گرفت و زیرزانو گذاشت و با خون سردی مشغول کشیدن قلیان شد. غلام هم زیرتازیانه بود. پس از مدتی، بار دیگر نامه ای از سفارت خانه رسید، باز امیرکبیر توجهی نکرد، تا شلاق خوردن غلام تمام شد.

سپس گفت: «این غلام، نزدیک تکیه منوچهرخانی بدمستی و هرزگی کرده است. فعلاً اندکی او را تنبیه کردیم؛ اما برای مجازات های بیشتر، او را می فرستیم به سفارت که شما هم او را تنبیه نمایید؛ ولی خوب است که شما هم دیگر این گونه غلام های هرزه را نگاه ندارید.»^۱

۱. سید میراحمد فقیه نیریزی، نشان پاکدامنی؛ بررسی راه های پیشگیری از ایجاد رابطه ناسالم بین زنان و مردان، ص ۷۰.



فصل دوم
علل و عوامل بی‌عفتی

ترک نماز

«محبوبه»، مرا به شگفتی واداشته بود. با آن همه زیبایی و طراوتی که در چهره اش نمایان بود، هیچ جذابیتی نداشت. هیچ کس او را دوست نداشت. یک روز ظهر که همه بچه ها به سوی نماز می رفتند، محبوبه با بی تفاوتی وارد مدرسه شد و بی هدف به دور خود می چرخید. فرصت را غنیمت شمردم، پیش رفتم و صدایش زدم. کوشیدم فطرت خداجویش را بیدار کنم. گفتم محبوبه پرسشی دارم. گفت: «پپرس!» گفتم: تو نماز می خوانی؟ سؤال مرا بی پاسخ گذاشت؛ اما من رهایش نکردم و باز پرسیدم. او هم با گستاخی گفت: «بی خیال!» گفتم: می دانستم که با خدا رابطه ای نداری. از چهره ات معلوم است. با تعجب پرسید: «مگر چهره من چگونه است؟» گفتم: مثل خورشیدی که کسوف، زیبایی اش را

گرفته باشد. بعد شروع کردم از جاده سبزنیایش، از بارش رحمت خدا، از زیبایی معنوی، از روز واپسین و... برایش گفتم. اما او خریدار حرف‌هایم نبود. وقتی سخنانم تمام شد، اخم تلخی بر چهره نشان داد و گفت: «سخنرانی، بس است.»

از این رفتار محبوبه، بسیار ناراحت شدم. دلم برایش می‌سوخت. می‌دانستم هرکسی از خدا دور شود، غفلت بر وجودش چنگ می‌اندازد و هستی‌اش را به یغما می‌برد و همین‌طور هم شد. دوران دبیرستان به پایان رسید و دیگر از محبوبه خبر نداشتم. چند سال گذشت. روزی از دانشگاه به خانه بازمی‌گشتم که محبوبه را دیدم. تا مرا دید، خودش را در آغوشم انداخت و گریه را سرداد. چهره زرد و نحیف و اندام تکیده‌اش، از غمی بزرگ خبر می‌داد. او گفت: «خوب به یاد دارم که بارها مرا نصیحت کردی؛ اما من سخنان تو را نشنیدم و با دست خویش، در دام جوانی شیاد گرفتار آمدم.» او جریان غمبارش را این‌گونه بیان کرد:

«در یکی از پارتی‌ها، با رامین آشنا شدم و دل به او سپردم. بارها دور از چشم پدر و مادرم، با هم به گردش و پارک رفتیم. دیگر کاملاً به رامین عادت کرده بودم. اگر روزی او را نمی‌دیدم، ناراحت و افسرده می‌شدم. او از علاقه من به خودش آگاه بود؛ ولی ناجوانمردانه مرا قربانی هوس‌های خود ساخت.»

روزی از من خواست که به خانه‌شان بروم. وقتی به منزلشان رفتم، کسی جز ما نبود. ساعت‌ها با هم درباره آینده و ازدواج سخن گفتیم. او گفت: «هیچ‌کس را به اندازه من دوست ندارد.»

سخنانش بر قلبم می‌نشست. سپس، به آشپزخانه رفت و با دو لیوان شربت برگشت. یکی را خودش برداشت و لیوان دیگر را به من داد. شربت را گرفتم و یکباره سرکشیدم. لحظاتی بعد، بدنم سست شد و از حال رفتم. وقتی چشم گشودم، خود را در وضع بدی یافتم. آری، در لحظه‌های بیهوشی، سرمایه عفتم را به تاراج برده بود. وقتی به هوش آمدم، او از من خواست هرچه زودتر خانه‌شان را ترک کنم و در این باره با کسی سخن نگویم. به من قول داد که در آینده نزدیک به خواستگاریم خواهد آمد! با چشم گریان از آن خانه رسوایی بیرون آمدم. وقتی به منزل رسیدم، به اتاقم رفتم و تا صبح گریستم.

هرچه به انتظار نشستم، از رامین خبری نشد. وقتی به جست‌وجویش برآمدم، اثری از او نیافتم. گفتند برای کار به ژاپن رفته است. به دنبال تقلید از هنرپیشه‌های غربی، از هویت یک دختر نجیب و پاکدامن فاصله گرفتم و در منجلاب فساد غوطه‌ور بودم. پدر و مادرم از رسوایی دخترشان خبر ندارند. نمی‌دانم چگونه درد ورنجم را با آنان در میان بگذارم.»

داستان زندگی‌اش را شنیدم و فقط افسوس خوردم.^۱

۱. محمدعلی کریمی‌نیا، دختران، دوستی‌ها و عبرت‌ها؛ فرجام همنشینی و رفاقت با دوستان ناباب، ص ۵۱.

رفتار ناشایست پدر

از همان اول، کسی مرا نمی خواست. مادرم، زن دوم پدرم بود. پدرم برای اینکه پسر دار شود، با مادرم ازدواج می کند. از بدشانسی، بچه اولش دختر شد که آن دختر بیچاره، من بودم. یک شب بعد از به دنیا آمدنم، پدرم مرا بغل می کند و در چله زمستان مرا پشت در حیاط می گذارد. شاید کسی باورش نشود؛ اما واقعیت دارد. نزدیک صبح کسی من را می بیند، در خانه را می زند و به پدرم تحویل می دهد. آن شب، جان سالم به در می برم. از گذشته، چیزی جز کتک خوردن و کار سخت یادم نمی آید. شب ها با چشم تر سر روی زمین می گذاشتم و حتی جای خوابم از بقیه جدا بود. سر سفره هم حق نداشتم بنشینم؛ چون پدرم از من بدش می آمد. پشت سر من، مادرم سه تا پسر آورد؛ اما وضع من هیچ فرقی نکرد. هیچ کس به من محبتی نمی کرد. لباس های کهنه دختران اول پدرم را می پوشیدم. ته مانده غذا را می خوردم. حق رفتن به مهمانی و جشن را نداشتم.

بالآخره، هر جوری بود، بزرگ شدم. در محله مان انگشت نما بودم. یک روز زمستان رفته بودم نان بگیرم، کفش هایم سوراخ بود و کفشم پُر از آب باران شده بود و به سختی راه می رفتم. یکی از همسایه ها یک جفت پوتین برایم آورد و گفت بیوش. گرفتم و پوشیدم. وقتی به خانه رفتم و پدرم پوتین ها را دید، آن قدر مرا زد تا بی حال روی زمین افتادم.

یک شب، پدرم موز خریده بود. به همه داد؛ به جزمَن. بوی آن موزها را هنوز حس می‌کنم. یک شب که رفته بودم نان بگیرم و نانوايي شلوغ بود، دیر کردم و به همین دلیل، پدرم مرا به ستون وسط زیرزمین بست و با زنجیر به جانم افتاد. تمام بدنم خونین شد. تا یک هفته نمی‌توانستم راه بروم. یک روز به اتاق زن بابام رفتم و یک دست لباس نو و مقداری پول برداشتم و از خانه فرار کردم و رفتم تهران. تا تهران چهل دقیقه فاصله داشتیم. توی یک پارک نشستم تا شب شد. شب، یک دختر آمد کنارم و از من پرسید: فرار کرده‌ای؟ گفتم: بله. دستم رو گرفت و برد توی یک خانه بزرگ و قدیمی. هشت تا دختر دیگر هم بودند؛ سرو وضع خوبی داشتند و همه آرایش کرده و تمیز بودند. با من خیلی خوب رفتار کردند. دو روز که آنجا ماندم، فهمیدم کارشان چیست؛ هر شب چند تا مرد می‌آمدند توی خانه و دخترها از آنها پذیرایی می‌کردند. یک شب، زن صاحب خانه که پنجاه ساله بود، برام لباس آورد، تنم کرد. به دخترها گفتم: دستی به سرو صورت‌م کشیدند. برای اولین بار بود چنین لباسی تنم می‌کردم. دو روز بعد، یک جوان به سراغم آمد و من هم یکی از آنها شدم؛ ولی مجبور بودم بمانم. اینجا لااقل غذا و جای خواب داشتم. ماندم و به یک عروسک بازی تبدیل شدم. چیزهایی دیدم و کارهایی کردم که هیچ وقت فکرش را هم نکرده بودم؛ ولی خوابیدن در چنین جایی، شرف دارد به یک شب خانه پدرم. دیگر هیچ وقت به خانواده‌ام فکر نمی‌کردم؛ اما جای

زخم‌هایم هنوز روی دلم سنگینی می‌کند؛ البته می‌دانم که آینده خوبی ندارم.^۱

رفتار زشت ناپدری

کنارش نشستیم و گفتم: سلام! می‌توانم چند لحظه وقتت را بگیرم؟ گفت: «حالا که گرفتی؛ بگو چه کار داری؟» گفتم: می‌خواهم از خودت برایم بگویی. گفت: «اسمم ملیحه است. بیست سالمه، هجده سالم بود که از خونه فرار کردم.» گفتم: اهل کجایی؟ گفت: «کرمان.» گفتم: یعنی از کرمان آمدی اینجا؟ گفت:

«بله. سال اول دبیرستان بودم. با خودم، سه تا خواهر بودیم؛ من اولی بودم. بابام راننده کامیون بود و خیلی دوستم داشت. زندگی آروم و خوبی داشتیم. بابام تصادف کرد و مُرد. یک سال از مرگ بابام گذشت. وضعمان خیلی خراب شد. مادرم تصمیم گرفت با مردی به نام اردشیر ازدواج کند. نزدیک پنجاه سال داشت، پولدار بود و خوش لباس. زیاد محلش نمی‌گذاشتم. یک روز با دو برادرزاده‌اش (امیر و علی) که تهران زندگی می‌کردند، آمدند خانه. جوان‌های خوبی بودند؛ سربه‌زیر و خوش‌قیافه. بعد از چند روز، به شهرشان بازگشتند. مادرم مدام از آنها تعریف می‌کرد و من هم احساس کردم امیر را دوست دارم. دلم برایش تنگ شده بود.

یک ماه بعد، امیر تنها آمد آنجا. این بار بیشتر با من صحبت می‌کرد. پرسید: "به عشق اعتقاد داری؟" نگاهش کردم و گفتم:

۱. ربابه اکبری، دختران، فرار چرا؟ داستان‌های واقعی از دختران فراری، ص ۶۵.

بی‌عشق، زندگی معنایی نداره. دوسه روزی از آمدنش می‌گذشت. یک روز امیر، بی‌هیچ حرفی انگشتر طلای ظریفی را مقابلم گرفت و گفت: "دستت کن." انگشتر را در دستم کردم. گفت: "اگه اجازه بدی، با خانواده بیاییم خواستگاری." هیچ حرفی نزدم و تنها نگاهش کردم. از نگاهم همه چیز را فهمید. چند تا نامه برام نوشت و کلی شعر. راستی راستی عاشق شده بودم. این بار وقتی رفت، از رفتنش ناراحت بودم.

اردشیر چند روزی بود که برام لباس می‌خرید، با ماشین می‌آمد مدرسه دنبالم؛ ولی من از او بدم می‌آمد. مادرم سرزنش می‌کرد و می‌گفت: "اردشیر چون بچه دار نشده، دوستتون داره." اما من باور نمی‌کردم.

هفته بعد، امیر با مادرش به خانه ما آمدند و از من خواستگاری کردند. مادرم خیلی خوشحال بود؛ ولی اردشیر، نه؛ حیرت کرده بود. به مادرم گفتم که امیر را دوست دارم. اردشیر به اتاق آمد و در مورد امیر با من حرف زد. راضی نبود. به او گفتم می‌خواهم با امیر ازدواج کنم. او هم حرفی نزد. به امیر تلفنی اطمینان دادم که جوابم مثبت است. انگشتری که امیر به من داد، هنوز همراهم هست. یک روز توی خانه تنها بودم. توی اتاق داشتم کشوهای کمدم را مرتب می‌کردم. یک مرتبه صدای اردشیر را شنیدم که گفت: "منم ملیحه جون." گفتم: سلام. جوابم را به گرمی داد و از اتاق بیرون رفت. گفت: "حاضر باش تا پیام ببرم خانه خاله‌ات." چند لحظه بعد، احساس کردم کسی پشت سرم هست؛ برگشتم و

اردشیر را پشت سرم دیدم. داشتم سگته می کردم. گفتم: دارم لباسم را عوض می کنم، میشه برین بیرون. خیره نگاهم کرد و خنده کثیفی سرداد. گفتم: برو بیرون. توجهی نکرد. داد زدم: برو گم شو. گفت: "هیچ کس نمی آید مطمئن باش." بسیار فریاد زدم. وقتی به خودم آمدم، او دامن پاکم را آلوده کرده بود. تا نیمه شب گریه کردم. او این کار را کرد تا من با امیر ازدواج نکنم.

نامه ای برای مژگان نوشتم و داخل جیب مانتویش جا دادم. از مادرم متنفر بودم. چرا باید این همه غافل می شد. یک کیف دستی، یک عکس از بابام و مژگان، انگشتر امیر و نامه هایش و مقداری پول برداشتم و ساعت پنج صبح از خانه خارج شدم. رفتم ترمینال و راهی شدم.

من هر روز، راهی از راه های سیاه رو تجربه کردم. مثل من زیادند. آن دو تا دوستم را دیدید؟ آنها از یزد آمده اند. برای خودمان دنیای خاصی داریم؛ پُر از لجن. کارهای خوب ما، دزدی، کلاهبرداری و خودفروشی است. گفتم: «خیلی متأسفم، ان شاء الله خدا کمکت کند.»^۱

سخت گیری پدر

«سه تا خواهر بودیم، با دو برادر کوچک. بابام دوست نداشت دخترهایش درس بخوانند؛ اما مرا به اصرار عموی بزرگم، به مدرسه راهنمایی فرستاد؛ ولی با خودش می رفتم و می آمدم. هیچ کس توی

۱. ربابه اکبری، دختران؛ فرار چرا؟ داستان های واقعی از دختران فراری، ص ۶.

خانه ما اجازه نداشت، بدون بابام از خانه بیرون برود؛ تنها برادرم فقط تا دم در می‌رفت و برمی‌گشت. پدرم به همه آدم‌های دنیا و همه چیز بدبین بود. خانه فامیل‌ها، تنها خودش با مادرم می‌رفتند. هر وقت مهمان داشتیم، باید سه‌تایی کنج اتاق می‌نشستیم، تا مهمان‌ها بروند. هیچ تفریح و سرگرمی‌ای نداشتیم. گوشی تلفن، همیشه قفل بود. یک بار، یکی از اقوام دور بابام به خواستگاری خواهرم آمد. پسره می‌خواست خواهرم را ببیند؛ ولی پدرم اجازه نداد. آنها هم رفتند و دیگر نیامدند. خانه ما، مثل یک زندان بود. مقابل تمام درب و پنجره‌ها، پرده کلفت زده بودیم. در حیاط همیشه قفل بود. کم‌کم فهمیدم بابام با همه باباهای دنیا فرق دارد. کسی هم حق اعتراض نداشت.

دوران راهنمایی را به زور گذراندم؛ ولی اجازه نداد به دبیرستان بروم و خانه‌نشین شدم. بابام می‌گفت: "زمانه، خراب است. شما نمی‌دانید بیرون چه خبر است!" حتی جلوی محارم خودمون مثل دایی و عمو، باید چادر سرمی‌کردیم.

از او پرسیدم: اسمت چیست، چند سال داری؟ گفت: «نسرین، هفده سال.» ادامه داد: «آرزو داشتیم یک شب با بابام بریم گردش. می‌رفتیم بالای پشت بام و از آنجا کوچه را می‌دیدیم. سخت‌گیری‌های بابام تمامی نداشت. روزه‌روز قانون تازه‌ای وضع می‌کرد. اگر زنگ می‌زد خانه و می‌دید گوشی اشغال است، روزگرمون سیاه بود. مادرم از ترس بابام اجازه نمی‌داد کسی به خواستگاری ما بیاید.»

کمی سکوت کرد و بعد پرسید: «تا به حال، زندگی مثل ما دیده بودی؟» لبخندی زد و گفت: نه.

در ادامه گفت: «دیگر صبر و تحمل تمام شده بود. روزی از خستگی آدم لب ایوان حیاط نشستم و به آسمان چشم دوختم. یک لحظه دیدم پسر همسایه از پشت پنجره نگاه می‌کند. سرم را به جانب در حیاط دوختم. نمی‌دانم چه مقدار زمان گذشت که صدای چرخش کلید را شنیدم. فلج شده بودم، آدم بلند شوم که پدرم مرا دید. افتاد به جانم؛ تا جایی که قدرت داشت، کتکم زد و فحش داد. بعدش هم مادرم را زد. چند روزی طول کشید تا صورتم خوب شد. به خواهرم گفتم: بیا فرار کنیم. گفت: "دیوانه! کجا بریم؟" گفتم: هر جا بریم، از اینجا بهتر است. خواهرم می‌گفت: "از خر شیطان بیا پایین." اما من تصمیمم را گرفته بودم. بالأخره، یک روز صبح زود، هرچقدر بابام پول داشت، برداشتم و با کمک خواهرم از خانه فرار کردم. اولین باری بود که تنها بیرون می‌رفتم. یک نفس عمیق کشیدم. تا عصر توی خیابان‌ها پرسه زدم. اصلاً ناراحت نبودم. رفتم ترمینال، با یک خانمی آشنا شدم، راهنمایی‌ام کرد و تا تهران آمدم.»

پرسیدم: پشیمان نیستی؟ دوست نداری برگردی خانه؟ جواب داد: «نه. چون اگر فرار هم نکرده بودم، نابود می‌شدم. درسته خیلی سخته، اما در عوض برای خودت هستی. دیگر مثل پرنده‌ای که از قفس بیرون می‌پرد، وقتی بروی توی این منجلاب، باید برای نجات خودت کار کنی. من همه کارهای خلاف را یاد گرفته‌ام؛ حقه‌بازی، کلک زدن دیگران، خودفروشی و...»

پرسیدم: چطوری گرفتنت؟ لبخندی زد و گفت: «با چند تا از بچه‌ها جمع بودیم که مأمورها ریختند و دستگیرمان کردند.» گفتم: حرف دیگری نداری؟ پاسخ داد: «فقط دوست دارم بابام بیاید نتیجه رفتارهای غلطش را ببیند.»^۱

بداخلاقی پدر

دختر فراری که برای چهارمین مرتبه از خانه فرار می‌کند، از سوی خانواده‌اش طرد شد و پدر او درحالی که می‌گریست، از دادیار جنایی خواست برای دخترش مجازات اعدام صادر شود.

ساعت نه صبح است. دختری ۱۶ ساله که هیکل نحیفی دارد، در کنار یکی از افسران پلیس زن نشسته و هرازگاهی از زیر چشم پدرش را که در گوشه‌ای از سالن دادگاه آرام و قرار ندارد، تحت نظر دارد. با ورود دختر به شعبه دوم دادیاری دادرسی جنایی تهران، این دختر با معرفی خود به نام نسرین به دادیار پرونده می‌گوید: «اگر می‌خواهید به سؤالات پاسخ دهم، اول باید به من قول دهید که مرا به خانواده‌ام تحویل ندهید.»

با بررسی سوابق این دختر، مشخص می‌شود وی پیش از این نیز دارای سه فقره سابقه در زمینه فرار از خانه است. نسرین در خصوص انگیزه‌های خود از فرار می‌گوید: «پدرم پیش از این، صاحب یک کارگاه تولید پلاستیک بود؛ اما ورشکست شد و مدام بهانه می‌آورد که پا قدم من موجب ورشکستگی او شده است.» وی

گفت: «پس از ورشکستگی، او همه چیز را سیاه می‌بیند و مدام در خانه، من و دیگر اعضای خانواده را آزار می‌دهد؛ به طوری که تاکنون سه مرتبه فرار کرده‌ام و برای بار چهارم، وقتی در حال تماشای تلویزیون بود، او بدون هیچ مقدمه‌ای به من پرخاش کرد و کتکم زد و من هم از خانه فرار کردم.»

در پی این اظهارات، دادیار جنایی تحقیقات خود را از پدر این دختر آغاز کرد. وی به دادیار گفت: «یکی از اشتباهات زندگی من، این بود که به فرزندانم آزادی‌های فراوانی دادم و یک باره متوجه شدم کانون خانواده‌ام از هم پاشیده است؛ به طوری که همسرو فرزندم هر زمان که دلشان می‌خواست، از خانه خارج می‌شدند و هر زمانی که تمایل داشتند، به خانه بازمی‌گشتند. تا کنون دو نفر از فرزندانم در مجالس پارتنی دستگیر و مجازات شده‌اند.»

وی ادامه داد: «اگرچه ورشکست شده‌ام، اما این موضوع تأثیری در رفتار من نداشته است. این دختر، با فرارهای خود باعث بی‌آبرویی من نزد فامیل شده است؛ به طوری که همه با من قطع ارتباط کرده‌اند و دیگر به هیچ قیمتی حاضر به پذیرش او در خانه نیستم. از شما می‌خواهم چنین دختری را که با فرارهای مکرر خود، موجب آزار و ناراحتی من شده، به اشد مجازات محکوم کنید.»

پس از این اظهارات، مرد با رهاکردن فرزند خود در دادسرا، از محل خارج شد و دقایقی بعد، دادیار شعبه دوم، دختر فراری از خانه را تحویل بهزیستی داد.^۱

۱. همان، ص ۱۱۱؛ روزنامه کیهان، تاریخ ۱۳۸۳/۳/۲۷.

بی‌توجهی والدین

هشت خواهر و برادر بودیم. من به اصطلاح، اولاد ارشد بودم. بابام مُقَتّی چاه بود، صبح زود می‌رفت و شب برمی‌گشت. روزها آن قدر خسته می‌شد که شب بعد از شام خوابش می‌برد. نمی‌دانست بچه‌هاش چه کار می‌کنند و کجا می‌روند. خانه ما مثل کاروان‌سرای قدیمی بود. دور تا دورش اتاق‌های قدیمی بود. اگر شب یکی از بچه‌ها خانه نمی‌آمد، بابام نمی‌فهمید.

چند تا دوست داشتم که روزها را با هم می‌گذرانیدیم؛ البته بیشتر با زینت دوست بودم. وضع زینت، از من خیلی بهتر بود؛ خواهر نداشت و تنها دو تا برادر داشت که بزرگ بودند و چند وقت یک بار می‌آمدند به زینت و مادرش سر می‌زدند. زینت، دو سال از من بزرگ‌تر بود. به زور، خواندن و نوشتن را یاد گرفتیم. به خود آمدم دیدم بزرگ شده‌ام، قدم از همه بلندتر شده بود. وقتی بیرون می‌رفتم، همه طور دیگری نگاهم می‌کردند. زینت می‌گفت: «تو می‌توانی یک شوهر خوب برای خودت پیدا کنی؛ چون هم خوشگلی، هم خوش‌هیكل.» پسرای حیاطمون یک جور خاصی نگاهم می‌کردند؛ حتی یک روز داداش زینت برام یک روسری خرید. مادرم تمام کارهای خانه را برای من می‌گذاشت؛ می‌گفت: «باید یاد بگیری.»

یک روز با زینت زدیم بیرون؛ جاهایی رفتیم که هم آدم‌هاش از ما بهتر بودند، هم سرو وضعشان. وقتی برگشتیم تا دوروز، گیج بودم. آرزو داشتم با یکی از آن جوان‌های خوش‌تیپ عروسی کنم.

کم کم با یکی دوتا جوان دوست شدم. می رفتیم بیرون و گشت می زدیم. هیچ وقت فکر نمی کردم کارم بد باشه؛ می گفتم دوستی که عیب نیست. بعضی شبها می رفتم اتاق زینت و پیش او می خوابیدم. دو روزی می شد که رشید، داداش زینت، برگشته بود. از او خوشم می آمد. فکر می کردم جور دیگری نگاهم می کند. از وقتی رشید آمده بود، بیشتر با زینت بودم. به بهانه های مختلف می رفتم دنبالش، تا رشید را ببینم. او هم حسابی تحویلیم می گرفت. یک روز جلوی زینت به من گفت: «دوستت دارم.» اولش باورم نشد؛ اما او قسم خورد. به او گفتم: با من عروسی می کنی؟ با صداقت می گفت: «آره.» نمی دانم شاید تشنه محبت بودم؛ شاید هم آرزو داشتم پول دار بشوم. رشید، تهران کار می کرد. فکر می کردم با رشید به همه آرزوهایم می رسم.

یک شب برای خواب، رفتم اتاق زینت. نیمه شب، بی صدا رشید آمد کنارم. ترسیدم خواستم فرار کنم که دستم را گرفت و گفت: «می خواهم باهات حرف بزنم.» منم سست شدم. نفهمیدم چی شد. فقط صبح دیدم رشید رفته و منم دیگر آن مینای سابق نیستم. به همین راحتی، دامنم آلوده شد. کلی گریه کردم؛ اما فایده ای نداشت. زینت می گفت: «عیبی ندارد. رشید می خواهد با تو عروسی کند.» جرئت نداشتم توی چشم های مادرم نگاه کنم. منتظر رشید ماندم. یک ماه بعد آمد و گفت: «دوتایی به تهران می رویم.» اول به حرفش توجهی نکردم. بالأخره، چند وقتی گذشت. رشید از یک طرف، زینت هم از طرف دیگر، گفتند باید

برویم. یک روز صبح زود، به مادرم گفتم با زینت و رشید می‌خواهیم برویم بیرون. تنها حرفی که زد، گفت: «شب زود برگردید.» همین، تمام سخت‌گیری یک مادر بود. صبح همان روز، با رشید و زینت راهی تهران شدیم. از ازدواج و قول‌های رشید خبری نبود. دو روز بعد، التماس کردم و گفتم مرا برگردان؛ اما باز هم من را گول زد. من برای رشید کار می‌کردم. برایش جنس این طرف و آن طرف می‌بردم و شب‌های تنهایی خودش و رفیقایش را پُر می‌کردم. رشید هم حسابی برایم خرج می‌کرد؛ لباس خوب، خوراک خوب. زینت هم از من بدتر شده بود. چند بار هم افتادم زندان؛ اما دوباره برگشتم جای اولم. مبتلا به ایدز شدم و رشید و زینت را هم مبتلا نمودم. نمی‌دانم شاید خیلی آدم‌های دیگری را هم آلوده کرده‌ام. آره، زندگی‌ام با یک بیچه‌بازی ساده تباه شد.^۱

طلاق والدین

دو پسر جوان وقتی به راز زندگی دختر ۱۳ ساله پی بردند، وی را از تهران ربودند و در قزوین آزار دادند. به گزارش سرویس حوادث جام‌نیوز، متهمان که از طریق دوربین‌های مداربسته یک داروخانه شناسایی و ردیابی شده بودند، دختر نوجوان را تهدید کردند که اگر از آنها شکایت کند، راز زندگی‌اش را برملا می‌کنند و آبرویش را می‌برند. اوایل اسفندماه سال گذشته دختر ۱۳ ساله‌ای به نام

۱. همان، ص ۴۴.

«هدی» به تنهایی به پلیس آگاهی رفت و از دو پسر آزارگر شکایت کرد.

دختر گفت: «از چند سال پیش که پدر و مادرم از هم جدا شدند، زندگی ام تغییر کرد. پدرم که معتاد بود، مرا رها کرد و ناچار شدم با مادرم زندگی کنم؛ اما مادرم هم زندگی خوبی نداشت. او هر روز به بهانه ای مرا از خانه بیرون می انداخت تا همراه دوستان غریبه اش مواد بکشد.»

وی ادامه داد: «چند روز قبل مادرم بار دیگر با من دعوا کرد و مرا از خانه بیرون انداخت. بی هدف توی کوچه پس کوچه های محله مان راه می رفتم که دو پسر جوان با موتور راهم را بستند. آنها گفتند از ماجرای زندگی ام باخبر هستند و راز زندگی من و مادرم را می دانند. آنها که می گفتند قصد کمک کردن به مرا دارند، از من خواستند تا همراهشان بروم. من هم چون جایی برای ماندن نداشتم و از رفتارهای مادرم خسته شده بودم، سوار موتور آنها شدم؛ اما آنها به طرف جاده ای ناشناس رفتند. وقتی اعتراض کردم، مرا کتک زدند و بدون توجه به فریادهای کمک خواهی ام مرا در یک خانه متروک آزار دادند. آنها تهدیدم کردند اگر ماجرا را به کسی بگویم، رازهای زندگی خودم و مادرم را در محل پخش می کنند و آبرویم را می برند.»

به دنبال شکایت دختر نوجوان، تلاش پلیس برای ردیابی پسران آزارگر آغاز شد. دختر نوجوان در ادامه گفت: «پسران جوان، بعد از آزار و شکنجه، وقتی دیدند حالم خوب نیست، به یک داروخانه رفتند تا برایم دارو تهیه کنند.» با نشانی هایی که این دختر به پلیس

داد، دوربین‌های مداربسته داروخانه مورد بازبینی قرار گرفت و دو پسر جوان شناسایی شدند.

یک هفته از این ماجرا نگذشته بود که دو پسر ۲۵ ساله در جنوب تهران بازداشت شدند و دخترنوجوان در مواجهه حضوری آنها را شناسایی کرد. آن دو جوان ربودن و آزار دخترنوجوان را انکار کردند. یکی از آنها گفت: «هدی، از شرایط سخت زندگی‌اش خسته شده بود. به همین دلیل، همراه من و دوستم به خانه مادر بزرگم آمد و شب را آنجا ماند. او وقتی به خانه‌اش برگشت، از ترس مادرش گفت که مورد آزار قرار گرفته است. به همین جهت، به تنهایی پیش پلیس رفت و شکایت کرد. من و دوستم او را آزار نداده‌ایم.»

دو متهم جوان، در حالی روانه بازداشتگاه شده‌اند که قرار است به زودی غیرعلنی و پشت درهای بسته در دادگاه کیفری محاکمه شوند.^۱

اختلاف با والدین

والدین دختر ۱۷ ساله‌ای به نام «پونه» هفته گذشته با مراجعه به شعبه دوم دادیاری دادسرای جنایی تهران با دادخواستی که ارائه کردند، گفتند: «دختر آنها به بهانه دیدار با یکی از دوستان دوران مدرسه‌اش، از خانه خارج شده و دیگر مراجعه نکرده و با گذشت

۱. وبگاه شهرخبر، تاریخ دسترسی: ۱۳۹۶/۱۱/۸، نشانی:

۴۸ ساعت از زمان خروج او از خانه، تمام تلاش‌ها برای یافتن وی بی‌نتیجه بوده است.»

در پی این شکایت، دادیار پرونده، دستور قضایی لازم را در این ارتباط به شعبه ۱۱ پلیس آگاهی تهران صادر کرد. با بررسی و تحقیق در خصوص این دادخواست، مأموران متوجه شدند پونه ۱۷ ساله پس از مشاجره لفظی با والدین خود، به حالت قهراز خانه فرار کرده است. درحالی‌که تحقیق در این زمینه از سوی مأموران ادامه داشت، دو روز پس از مطرح شدن این شکایت، والدین این دختر فراری، همراه او در شعبه دوم دادیاری حضور پیدا کردند و این دختر جوان، درحالی‌که می‌گریست، عنوان کرد مرد جوانی که راننده خودرویی شیک بود، او را ربوده و سپس، در خانه‌ای ویلایی در شهرک قدس زندانی کرده بود.

پونه در اظهارات خود گفت: «چندی پیش، به اتفاق دخترخاله‌ام وقتی در حال بازگشت به خانه بودیم، با جوانی به نام رسول آشنا شدم و این دوستی خیابانی تا مدت‌ها ادامه داشت؛ تا اینکه دور از چشم خانواده، روزی که به ملاقات او رفته بودم، رسول از من درخواست کرد با هم به شمال برویم و زمانی که من با این درخواست مخالفت کردم، او با من مشاجره کرد و از آنجا که به شدت عصبانی شده بودم، به خانه آمدم و چون کمی دیر به خانه رسیده بودم، والدینم مرا بازخواست کردند. همین موضوع، موجب درگیری لفظی میان ما شد و به بهانه دیدن یکی از دوستانم، از خانه فرار کردم.

دقایقی پس از خروج، خودرویی گران قیمت مقابلم ایستاد و من بدون توجه به سرنوشت شومی که انتظارم را می‌کشید، سوار خودرو شدم. راننده جوانی بود که خودش را مهندس معرفی می‌کرد. او زمانی که متوجه شد از خانه فرار کرده‌ام، از من دعوت کرد به اتفاق هم آبمیوه بخوریم. وقتی از آبمیوه‌فروشی خارج شدیم، احساس سنگینی و خواب‌آلودگی می‌کردم. زمانی به خود آمدم که متوجه شدم درون خانه‌ای ویلایی هستم و از سوی جوان راننده مورد آزار و اذیت قرار گرفته‌ام.

با دیدن وضعیتم گریه کردم و از او خواستم مرا رها کند، تا نزد خانواده‌ام بازگردم. او زمانی که اصرارهایم را جدی دید، به سویم حمله‌ور شد و مرا مورد ضرب و شتم قرار داد و با بستن دست و پایم مرا در گوشه‌ای از خانه ویلایی زندانی کرد.»

پونه درحالی که می‌گریست، در ادامه به دادیار پرونده گفت: «یک هفته تحت شدیدترین آزار و اذیت‌ها قرار داشتم؛ تا اینکه روزی دوست دختر صاحب‌خانه، به اتفاق او پیکر نیمه‌جان مرا درون خودرو گذاشتند و پس از انتقال به میدان ونک، رهایم کردند و متواری شدند.»^۱

۱. اسدالله محمدی‌نیا، شکار جوانان، ج ۳، ص ۶۶.

کمبود محبت

این نامه، موقعی به دست شما می‌رسد که دیگر من زنده نیستم. قصه‌ای است که هیچ‌کس از آن آگاه نیست. از شما نیز می‌خواهم که به مادرم چیزی نگویید. چون گناه من، به گردن اوست. آری، مادرم گناهکار است. او زنی خشن، خودپسند، سختگیر و بی‌رحم است. برای تربیت من که تنها فرزندش بودم، رنج بسیار کشید. او مادر و معلم من بود؛ ولی هرگز نخواست دوستم باشد؛ حتی هنگام بلوغ، جرئت نکردم از آن حادثه که برای هر دختری رخ می‌دهد، با او حرفی بزنم.

روزی رسید که این کمبود را دیگری جبران کرد. من که تشنه محبت بودم، دست پُرمهر او را به گرمی فشردم. او به من قول ازدواج داد. من دیوانه‌وار عاشقش شدم. او هم خود را دل‌باخته من نشان می‌داد. نتیجه را شما خود می‌توانید حدس بزنید. آنچه نمی‌بایست واقع شود، اتفاق افتاد! یک ماه بعد از کامیابی، او از من گریخت و سردی نشان داد. من در آتش سوزنده‌ای می‌سوختم و جرئت نمی‌کردم این موضوع را با مادرم در میان بگذارم.

سه ماه گذشت و بالأخره، یک روز که دیدم پدر و مادرش از خانه خارج شدند؛ به سراغش رفتم. در زدم، خودش در را به روی من گشود. تا مرا دید، خواست در را ببندد؛ اما من خود را لای دولنگه در انداختم و وارد شدم. گریه‌کنان گفتم: چرا با من چنین کردی؟ وحشیانه بازوی چپم را گرفت و از خانه بیرونم انداخت و گفت: «برو گم شود دختر نانجیب! تو را اصلاً نمی‌شناسم.» به خانه رفتم؛

اما جرئت گفتن آن واقعیت را نداشتم؛ زیرا مادرم را دوست خود نمی‌شناختم. من دختری تنها و بی‌بهره از محبت مادر. از این رو، خیلی زود به دام فریب جوانی زیبا صورت، اما زشت سیرت، گرفتار شدم و گوهر عفت خود را از دست دادم. خیلی زود به بن‌بست رسیدم. هیچ‌کس نمی‌تواند اندوه بزرگ مرا درک کند. این نامه را نوشتم تا عبرتی باشد برای دختران ساده‌دل، تا به مصیبت من دچار نشوند.^۱

تا جایی که یادم می‌آید، هرگز نتوانستم با مادرم رابطه خوبی داشته باشم. نمی‌دانم من مقصر بودم که روحی سرکش داشتم، یا او؟ در خانه هیچ دلخوشی نداشتم. شاید به همین دلیل بود که تمام زندگی‌ام در مدرسه و درس خواندن خلاصه می‌شد. شاگردی ممتاز و خوش اخلاق بودم و دوستان فراوانی داشتم و مورد علاقه تمام آموزگاران بودم. مادرم با محبت مرا نگاه نمی‌کرد و انتقام مادرشوهری را که او را زجر داده بود، از من می‌گرفت! می‌گفت: توبه آنها رفته‌ای. از زیبایی خاصی برخوردار بودم. بعدها فهمیدم چقدر خواستگار داشتم که مادرم همه را رد کرده بود.

چند ماه از سال سوم دبیرستان را گذرانده بودم؛ بی‌حوصله و کم حرف شده بودم. یک روز، به کلاس شیمی نرفتم و در حیاط

۱. محمدعلی کریمی‌نیا، دختران، دوستی‌ها و عبرت‌ها؛ فرجام همنشینی و رفاقت با دوستان ناباب، ص ۸.

مدرسه نشستم. یکی از دوستانم به سراغم آمد و گفت: «تنها نشسته‌ای؟» گفتم: حوصله‌ام سررفته است، می‌خواهم کسی را دوست داشته باشم و او هم مرا دوست داشته باشد. گفت: «تو آن قدر خوشگلی که با یک نگاه، هرکسی را که بخواهی گرفتار می‌کنی؛ فقط باید اراده کنی.» با این حرف‌ها، خودم را در یک رودخانه پُرخطر غرق کردم. پس از گذشت مدتی، یکباره چشم گشودم. دیدم دیگرلمس کردن دست نامحرم، حرف زدن با دیگران، گردش رفتن و در میهمانی‌های آن چنانی شرکت کردن، برایم بسیار آسان شده است؛ اما خواهش دورنی‌ام که نیاز به محبت مادرانه بود، هرگز ارضا نمی‌شد. در آن میان، حتی کسانی که بسیار پولدار بودند، از من می‌خواستند که همه چیز را فراموش کنم و با آنها ازدواج نمایم؛ ولی نمی‌دانم چرا هر وقت به ازدواج فکر می‌کردم، انسان ایده‌آلی را نمی‌یافتم.

اوایل تابستان سال بعد، دیپلم خود را گرفتم و خانه نشین شدم. در همسایگی ما، هر هفته در روزهای سه‌شنبه دعای توسل برگزار می‌شد. یک روز سه‌شنبه، من هم به خانه همسایه رفتم و در گوشه‌ای نشستم. خانمی که دعا را می‌خواند، با گریه و سوز دل می‌گفت: «هر حاجتی دارید، از امام زمان علیه السلام بخواهید، شما را دست خالی برنمی‌گرداند.» من همان‌جا، به جای حاجت خواستن، توبه کردم و عاجزانه از خدا خواستم مرا ببخشد و به من توفیق دهد تا خود را از نوبسازم. قبل از همه به خانه بازگشتم و تا دیروقت بیدار ماندم و گریستم. فردا صبح، تمام نامه‌ها، شماره

تلفن‌ها، عکس‌ها، نوارها، هدیه‌های گرانبها و حتی دفترهای اشعارم را به پشت بام بردم و سوزاندم و کنارشان اشک ریختم. من در زمانی دست به این کار زدم که هنوز خواستگاران پول‌دار و زیبای فراوانی داشتم؛ اما هنوز کسی غرورم را لگدمال نکرده بود. هنوز دامان عفتم آلوده نشده بود که خدای مهربان مرا نجات داد. وقتی از پشت بام پایین آمدم، زارزار می‌گریستم. به خواهرم گفتم: هرکس تلفن زد، بگو نیستم. بگویید فرشته مرده!

تلاش کردم در رشته مهندسی قبول شدم. به تهران رفتم و در خانه عمه پیرم ساکن شدم. وقتی وارد دانشگاه شدم، بسیار ساده و بی‌آلایش و متین رفتار کردم. هیچ توجهی به نگاه‌های تحسین‌آمیز و جملات ادیبانه دیگران نداشتم. هدفم درس خواندن بود.

روزی برادر یکی از اساتیدم از من خواستگاری کرد و با او ازدواج کردم؛ ازدواجی موفق و همراه با دنیایی از خوبی و خوشبختی. تحصیلاتم را تا مقطع فوق لیسانس ادامه دادم. اکنون خانه‌دار هستم و فرزندانم را در دریایی از صداقت و محبت غرق کرده‌ام.^۱

یکی از مأموران اداره آگاهی، دختر و پسر جوانی را به یکی از شعبه‌های آگاهی هدایت می‌کرد. نزدیک رفتم و از علت بازداشت آنها پرسیدم. دخترک داستان زندگی خودش را چنین بیان کرد:

۱. وبگاه حجاب ایران (پایگاه تخصصی حجاب)، تاریخ دسترسی: ۱۳۹۶/۱۱/۸،

نشانی:

«فرزند اول خانواده بودم. پدر و مادرم، هر دو شاغل بودند. آنها بیشتر بیرون بودند. وقتی هم که به خانه می آمدند، حوصله نداشتند با ما هم صحبت شوند. جمعه ها نیز روز استراحت آنان بود. وقتی از نیازهای خود حرف می زدیم، می گفتند: "حوصله نداریم." ما یک نیاز واقعی داشتیم و آن، دست نوازش و محبت پدر و مادر بود. من کمبودهای ناشی از محبت را به دست قلم می سپردم و با نوشتن مطالب ادبی، احساسات درونی ام را به تصویر می کشیدم. به دبیرستان که رفتم، دوستی نداشتم. در کلاس ادبیات با خواندن نوشته هایم، جایی در کلاس برای خود باز کردم. یک روز، قطعه ای راجع به «محبت» و مطلبی در مورد «بی مهری» خواندم که به شدت توجه بچه ها را جلب کرد. زنگ تفریح بچه ها خواستند که دفترم را در اختیارشان بگذارم. دفترانشاء ام چند روزی دست به دست گشت تا توسط «سیما» به دستم رسید. او هم علاقه مند به ادبیات بود. روزی سیما گفت: "من بدون اجازه، دفترت را به برادرم دادم تا بخواند. او هم بعضی مواقع، مطالبی می نویسد، فکر کردم برایت جالب باشد، آوردم تا بخوانی!"

حمید در دفتری که برای من فرستاده بود، دقیقاً انگشت روی مسائلی گذاشته بود که من در خانواده گرفتار آنها بودم. حدود دو ماه از دوستی من با سیما گذشت. روزی به خانه اش دعوتم کرد. آنجا برای اولین بار با «حمید» آشنا شدم. بدین ترتیب، دوستی من با حمید آغاز شد. از فردا، نامه های او، جلوه دیگری به زندگی ام

داد. به جای پرداختن به درس و مشق، به فکر حمید بودم و آینده زیبایی که برایم تصویر می‌کرد. دیگر به فکر پدر و مادر نبودم. چون دستِ محبتِ حمید را بر سرم می‌دیدم و فقط به او می‌اندیشیدم. من با تمام وجود، او را دوست داشتم. هفته پیش برای گرفتن جزوه‌های شیمی به در خانه سیما رفتم. از پشت در صدای حمید را شنیدم که تعارف کرد داخل خانه بروم. کمی ترسیده بودم. داخل حیاط، نزدیک در ورودی ایستادم. حمید با لحن ملایمی گفت: "شیوا خانم! هوا سرد است، چرا داخل اتاق نمی‌آیی؟" گفتم: آمدم جزوه‌های شیمی را از سیما بگیرم. گفت: "نیستند." گفتم: پس به او بگوئید جزوه‌ها را برایم بیاورد. حمید گفت: "فقط برای چند لحظه بیا داخل." ابتدا نپذیرفتم؛ اما بعد، درخواست او را قبول کردم. آلبوم عکسش را به من نشان داد و با زبان چرب و کلمات شیرین، مرا به خواب غفلت فرو برد و آنچه نباید بشود، انجام شد!

یکی از همسایگان رفتن من به داخل خانه را به پدر و مادرم اطلاع داده بود. با آمدن آنها، دیگر آبرویی برایم باقی نماند. تمام همسایگان به تماشا ایستاده بودند. با شکایت پدرم، به پزشکی قانونی رفتیم. در طول این مدت، در اندیشه بودم که بگذار دیگران هرچه می‌خواهند بگویند؛ با علاقه‌ای که بین من و حمید هست، همه چیز حل می‌شود. اما وقتی از او پرسیدند: آیا حضری شیوا را به عقد خود در بیاوری و او گفت: نه، بی‌اختیار به گریه افتادم. با صدای بلند گفتم: حمید! آن قصه‌های پُراز محبتی که می‌گفتی،

چه شد؟ مگر نمی گفتمی: خدا مرا برای تو آفریده است؟ گفت: "بله، دوستت داشتم؛ اما وقتی دیدم بی اراده هستی، فهمیدم نه به درد من می خوری، نه به درد زندگی."

حرف های آخر دختر، توأم با اشک بود. گفتم: دختر جان! تو در کمال نادانی برای رهایی از مشکلات، خانه سعادت خود و پدر و مادرت را ویران کردی. گفت: «اگر آنها به نیازهای درونی فرزندشان توجه می کردند، این چنین نمی شد؛ هرچند خودم نیز مقصرم.»^۱

هفده سال پیش در خانواده ای به دنیا آمدم که تمام امتیازات و خوشبختی های در علم و ثروت خلاصه می شد. پدرم صاحب تعدادی فروشگاه و تولیدی زنجیره ای است و مدام در سفر می باشد. مادرم استاد دانشگاه است و غالباً از دیدن او هم محروم بوده ام. ادامه زندگی در چنین خانواده ای، برای من و خواهرم طاقت فرسا شده بود. شدیداً نیاز به کسی داشتم تا کمبود عاطفه و محبتم را جبران نماید.

این امر، باعث شد تا پای دوستان به زندگی من باز شود؛ دوستانی که در برقراری رابطه با من برای شرکت در میهمانی هایشان، از یکدیگر سبقت می گرفتند. آنان به تدریج مرا به مدپرستی، شرکت در پارتی های جوانان و معاشرت با پسرها، معتاد کردند. آزادی

۱. محمدعلی کریمی نیا، دختران، دوستی ها و عبرت ها؛ فرجام همنشینی و رفاقت با دوستان ناباب، ص ۵۶.

فرزندان در خانواده‌های فامیل ما، یک مسئله عادی و با بینش روشن‌فکرانه تلقی می‌شد. کار به جایی رسید که اگر یک هفته در پارتی‌های جوانان شرکت نمی‌کردم، یا روزی دوستانم به من تلفن نمی‌زدند، دلتنگ می‌شدم و خودم دنبال آنان می‌رفتم.

پس از مدتی، پدرم با این هدف که امکانات رفاهی زندگی مرا کامل کند، برایم آنتن ماهواره خرید. یک روز خواهرم نزد من آمد و قسمتی از روزنامه کیهان را به من نشان داد؛ با حالتی خاص گفت: نگین! این داستان را بخوان، اگر توانستی حدس بزنی سرگذشت کیست؟ آن را با دقت خواندم و دریافتم که در یک مهمانی با او آشنا شده بودم؛ اما مدتی است او را در هیچ میهمانی ندیده‌ام. تصمیم گرفتم پیش او بروم و از نزدیک همه چیز را بپرسم. وقتی زنگ خانه‌شان را زدم، مرا به داخل منزل دعوت کرد. او با شرم خاصی از گذشته و با امید فراوان از آینده حرف می‌زد. محو تماشای چهره‌اش شده بودم. خدایا! چقدر معصوم و پاک شده بود. سعی می‌کرد نوری را که به قلبش تابیده است، برایم توصیف نماید. او برایم از راهی که انتخاب کرده بود، از اینکه چقدر آزاد و سبکبال شده است، از توبه و استغفارش حرف زد. وقتی به خانه رسیدم، احساس کردم که حرف‌هایش بر من تأثیر گذاشته است. این بود که فردای آن روز، دوباره به سوی خانه او رفتم و به حرف‌هایش دل سپردم. از وی خواستم کمک کند؛ تا این احساس من خاموش نشود و بتوانم آن را از یک احساس مبهم به یک احساس واقعی تبدیل نمایم.

او روز بعد مرا پیش دبیر معارف اسلامی خود برد. آن خانم مرا در آغوش گرفت و با بردباری و مهربانی به تمام سؤالاتم پاسخ داد و قدم به قدم مرا با معارف آشنایم ساخت. آن معلم بزرگوار، مرا متحول ساخت و سرآغاز جدایی من از تمام آنچه موجب رفاه زدگی و لذت تلقی می شد، گردید. پس از آن تغییر فکری، پدرم باشکفتی و حیرت به رفتار و اعمال من می نگریست؛ ولی چیزی نمی گفت. مادرم وقتی ماجرا را شنید، خندید و گفت: «این هم یک تجربه است. چند روز دیگر خودت خسته می شوی و به وضع پیشین برمی گردی!» خواهرم دیگر ارتباط در خارج از منزل را با من قطع کرد. چون به نظراو، قیافه و لباس من آبروریزی محض بود؛ اما دیگر هیچ چیز برایم اهمیت نداشت؛ چون نیازی به کسی نداشتم. من تکیه گاهی پیدا کرده بودم که همه راز و نیازم را با او در میان می گذاشتم و او را شاهد اعمال خود می گرفتم.

داستان به جایی رسید که وقتی مادر و خواهرم اصرار کردند با آنها به مسافرت خارج از کشور بروم، نپذیرفتم. در عوض، نزدیکی از بستگان مادرم که زندگی سالم آنها برایم مطلوب بود، رفتم تا مدتی را در آن جمع مؤمن و صمیمی بگذرانم. حال، در اینجا هستم. در شهری کوچک و باصفا که همدیگر را به تقوا و پاکی می خوانند.^۱

اعتیاد

یکی از دوستان لاابالی پدرم که همیشه برای مصرف مواد به خانه ما می‌آمد، نزدیک بود مرا سیاه‌بخت کند. او می‌دانست پدر و مادرم به شهرستان رفته‌اند. بهانه‌ای جور کرد و جلوی خانه مان سبز شد. در را که باز کردم، وارد خانه شد. نیت‌پلیدی داشت که داد و فریاد کردم و کمک خواستم. او گلویم را گرفته بود و اگر زن همسایه سر نمی‌رسید، خفه‌ام کرده بود. فرار کرد و با اعلام شکایت ما، مأموران موضوع را پیگیری کردند.

پدر و مادرم بلافاصله خودشان را رساندند. پدرم هم از کوره در رفته بود و به سراغ رفیق نابابش رفت؛ اما با یک بسته ده‌هزارتومانی مواد زهرماری، آرام شد و برگشت. متأسفانه پدرم غیرتش را هم از دست داده و با توجه به بلایی که نزدیک بود سرم بیاید، خیلی راحت گفت: «حالا که اتفاقی نیفتاده است؛ حواست را جمع کن از این به بعد، جلوی او ظاهر نشوی.» کاش می‌مردم و این حرف را از زبان پدرم که او را بیشتر از جانم دوست دارم، نمی‌شنیدم. مادرم می‌گوید: «همین شیطان‌های دوست‌نما پدرت را به این حال و روز انداخته‌اند.» او و خواهرم نیز از نگاه ناپاک دوستان پدرم احساس ناامنی می‌کنند و به همین دلیل، می‌خواهیم به خانه پدر بزرگم برویم.^۱

۱. وبگاه جام نیوز، تاریخ دسترسی: ۱۳۹۶/۱۱/۸، نشانی:

به گزارش سرویس حوادث جام نیوز، دو مرد هوس باز وقتی دیدند دوستشان در خماری به سرمی برد، همسرش را هدف آزار و اذیت شیطانی قرار دادند. زن در گفت و گو با مددکار اجتماعی پلیس استان مرکزی، سرنوشت شوم خود را این چنین تعریف کرد:

در یک خانواده ساده زندگی می کردم. مادرم مرا همیشه مورد مهر و محبت فراوان خود قرار می داد؛ ولی پدرم آن گونه که می بایست هیچ گاه به خانواده بها نمی داد و فقط حرف، حرف خودش بود.

به سن پانزده سالگی رسیده بودم که پدرم به اجبار و بدون آنکه هیچ نظری از من بخواهد، در برابر دریافت مقدار بسیاری پول، من را به ازدواج مردی ۳۰ ساله به نام حمید، از بستگان دورمان، درآورد. پس از عروسی، فقط شش ماه را به خوشی سپری کردیم. پس از آن، همسرم شروع به بدخلقی و نمایان ساختن چهره باطنی خود کرد. دیری نگذشت که صاحب فرزند پسری به نام رضا شدم. شوهرم از لحاظ مالی چندان مشکلی نداشت و من هیچ گاه با شرایط زندگی و شغلش مشکلی نداشتم. تنها ظلم و بدزبانی او همراه با ضرب و شتم، دشنام و الفاظ رکیک بود که زندگی ام را به جهنمی تبدیل کرده بود.

همسرم با سایر دوستانش به صورت شراکتی یک کارگاه تولیدی تأسیس کرده بودند. حمید همان جا با چند دوست نااهل و معتاد آشنا شد و سرانجام معتاد به هروئین گردید. دوستان حمید در بیشتر اوقات، شب ها به منزل ما می آمدند و بساط مواد و قمار را بر پا می کردند و تا نیمه های شب به خوش گذرانی می پرداختند.

به اجبار من را به نزد دوستانش روانه می‌کرد و می‌گفت که هیچ ضرورتی ندارد که از دوستان من که مثل برادران تو هستند، دوری کنی و در نزد آنها با حجاب باشی. من نیز مجبور بودم به میل او رفتار نمایم و چندان به حجاب اهمیتی ندهم؛ تا بدین گونه، بنیان زندگی خود را حفظ کرده، فرزندم طعم تلخ طلاق را حس نکند.

در نهایت، اعتیاد آن قدر دامنگیرش شد که قدرت کارکردن نیز نداشت و مریض و زمین‌گیر شد. با بیکار شدن حمید، اقتصاد خانواده دچار مشکل شده بود و به علت رفتار نامناسب حمید، تمام بستگان با ما قطع رابطه کردند و تنها دوستان نااهل حمید همیشه به خانه ما آمدورفت داشتند. در برخی از روزها، دلشان به حال من و فرزندم سوخته، مقدار اندکی پول، برای خرجی خانه با هزاران منت، به من می‌دادند. آن شب طبق معمول، دوستان حمید برای او مواد آورده، حال او نیز کمی بهتر شده بود. حمید رفقاییش را برای شام نگه داشت و از من خواست غذا تهیه کنم. پس از شام، شوهرم به اتاق خودش رفت و من سرگرم جمع کردن ظرف‌ها بودم که یکی از دوستان بی‌شرم همسرم دست در بازویم انداخت و سعی کرد که مرا به سوی خودش بکشد. من به شدت خود را کنار کشیدم و با جدیت با فریادی تمام به او گفتم: من مانند خواهرت هستم! نمک‌به‌حرام! از اعمال پلید خود خجالت نمی‌کشی! خواستم برای طلب یاری به نزد همسرم بروم و او را در جریان ماجرا قرار دهم که یکی دیگر از آنها برخاست و در اتاق را قفل کرد. هرچه داد و فریاد کردم، راه به جایی نبردم و آنان دست‌هایم را بستند و به اجبار به من تجاوز کردند.

آن شب، من تا صبح بیدار ماندم و قرار نداشتم؛ اما حمید در خواب به سر برده بود. مثل مارهای زخمی، جنون سراسر وجودم را فرا گرفته بود. می خواستم به هر شیوه‌ای زهر خود را بریزم. آمپول پُر از هوا را در رگ‌هایش زدم و او را کشتم. دادگاه، سرپرستی پسر همایون را به عهده بستگان حمید گذاشت. اکنون چند سالی است که در زندان، در کابوس قصاص به سر می‌برم.^۱

خلاصه متن مصاحبه خبرنگار جام جم با سیما ۲۳ ساله، دانشجوی ترم ششم کارشناسی رشته مدیریت بازرگانی که به جرم اعتیاد و سرقت دستگیر شده، به این شرح است:

سعید از پسران محله مان بود. او چند بار به اتهام سرقت خودرو به زندان افتاد. به هم علاقه مند بودیم. دوست داشتم اول اعتیادش را ترک کند، سرقت را کنار بگذارد و بعد با او ازدواج کنم. پس از آزادی از زندان، او از من خواست که دوباره به او فرصت دهم تا همه چیز را درست کند. من دانشجو بودم. به درس علاقه داشتم؛ اما خانواده‌ام خیلی به من سخت می‌گرفتند؛ حتی مادرم تا مسیر دانشگاه مرا تعقیب می‌کرد تا مطمئن شود که من با سعید ملاقات نداشته باشم.

آخر، به دلیل این عشق سراب‌گونه، درسم را نیمه‌کاره رها کردم. زمانی که متوجه شدم خانواده‌ام اجازه ازدواج را به ما نمی‌دهند و با

۱. وبگاه جام نیوز، تاریخ دسترسی: ۱۳۹۶/۱۱/۸، نشانی:

شنیدن گفته‌های سعید و محبت‌هایی که به من می‌کرد، گمان می‌کردم که واقعاً دوستم دارد و عشق او واقعی است، یک روز به بهانه رفتن به دانشگاه از خانه بیرون زدم. آن روز با دیدن سعید و حرف‌هایی که برای آینده و زندگی مشترکمان می‌زد، دنیای دیگری مقابل چشمانم آمده بود و به هیچ چیز جز با او بودن فکر نمی‌کردم. تلفن همراهم را خاموش کردم. می‌دانستم خانواده‌ام حتماً شکایت می‌کنند و دنبال من و سعید هستند. چند روز اول، خانه جدید آنها بودیم. او از ترس اینکه پلیس خانه پدرش را پیدا نکند، مرا به این خانه و آن خانه می‌برد.

سه ماه که گذشت، به طور اتفاقی با خواندن روزنامه دیدم خانواده‌ام نام و عکس مرا به عنوان گمشده چاپ کرده‌اند. حالم خیلی بد شد. متوجه نگرانی آنها شدم. چند بار خواستم به خانه مان زنگ بزنم و بگویم که زنده‌ام و هرگاه شرایط درست شد، برمی‌گردم که ترسیدم و منصرف شدم. سعید خودش شیشه مصرف می‌کرد. زمانی که بیقراری‌هایم را در مورد خانواده‌ام دید و اینکه پشیمان شده‌ام، شیشه به من داد و گفت مصرف کن غم و ناراحتی‌ات را فراموش می‌کنی. کم‌کم گرفتار شیشه شدم و هرکاری که او می‌خواست، برایش انجام می‌دادم. همین، باعث شد که با او در سرقت خودروهای مزدا ۳ همراه شوم. از من می‌خواست رانندگی آن را برعهده بگیرم. یک روز که خیلی دلتنگ خانه بودم. شیشه مصرف کردم تا این دلتنگی را فراموش کنم؛ اما یک‌دفعه احساس کردم باید از خانه بیرون بزنم. ساعاتی سرگردان

بودم تا اینکه خودم را مقابل خانه خودمان یافتیم. زنگ در را که زدم، خواهر کوچک‌ترم در را باز کرد. رفتم داخل خانه بغلش کردم گریه کردیم. مادرم که آمد، با دیدن من شوکه شده بود. باورش نمی‌شد که زنده‌ام و بازگشته‌ام. خواست که بمانم و نرم؛ اما به حرف‌هایش توجهی نکردم. چاقویی را از آشپزخانه برداشتم. دیوانه شده بودم و توهم ناشی از مصرف شیشه سراغم آمده بود. صدایی به من می‌گفت مادر و خواهرت را بکش. مانده بودم چه کنم؛ با چاقو به طرفشان رفتم که نمی‌دانم چه شد که فرار کردم. شاید اگر می‌ماندم، حتماً آن دو کشته شده بودند.

بعد از دستگیری، آنها حاضر نبودند مرا ببینند؛ حتی در زندان به ملاقاتم نیامدند. هر بار که زنگ می‌زدم، می‌گفتند دختری مثل من ندارند و دیگر با آنها تماس نگیرم. من اشتباه کردم؛ چون بعد از دستگیری‌ام، مرد مورد علاقه‌ام همه تقصیرات خود را در دزدی‌ها بر سر من خراب کرد. آنجا بود که فهمیدم در چه منجلابی گرفتار شده‌ام و باید این چنین تاوان دهم. در زندان توبه کرده‌ام. می‌خواهم درس را ادامه دهم. نماز خواندن را شروع کردم. روزه می‌گیرم. از خدا خواستم که بعد از آزادی، راه درست را در زندگی پیش بگیرم. به خانواده‌ام و والدینم می‌خواهم بگویم مرا ببخشید.^۱

۱. ضمیمه تپش جام جم، صفحه حوادث، ۲۶ خرداد ۱۳۹۶.

«عاشق جمشید شدم. او کاری با من کرد که مجبور شدم هر روز به خانه‌اش بروم. همه خواهران و برادرانم ازدواج کرده بودند. من آخرین فرزند خانواده بودم و سال آخر دبیرستان را می‌گذراندم. پدر و مادر پیرم سعی می‌کردند آنچه را دوست دارم، برایم فراهم کنند. در واقع، آنها هیچ کاری به کارم نداشتند و مرا آزاد گذاشته بودند. آن روزها خودم را برای کنکور آماده می‌کردم که یک روز مردی به ظاهر آرام و باشخصیت که سرراهم ایستاده بود، توجهم را به خود جلب کرد. رفت‌وآمدهای آن مرد ۳۲ ساله در مسیر مدرسه، باعث آشنایی من و او شد. آن مرد همواره مرا نصیحت و به ادامه تحصیل تشویق می‌کرد. حرف‌های او باعث می‌شد، اعتماد من به او بیشتر شود. دیدارهای مخفیانه من و جمشید، از دو سال قبل ادامه داشت که با گذر زمان متوجه شدم به او علاقه‌مندم. شدت این علاقه به حدی بود که اگر یک روز او را نمی‌دیدم، آن روز مانند دیوانه‌ها کلافه می‌شدم. ارتباط پنهانی من و جمشید، به جایی رسید که من در نبود همسر و فرزندش به خانه او می‌رفتم. یک روز که او مثل همیشه مرا نصیحت می‌کرد، گفت: "تو کمی چاق هستی و باید خودت را لاغر کنی تا مورد توجه دیگران قرار بگیری!" در این هنگام، مقداری پودر سفیدرنگ به من داد تا با استعمال آن، لاغر شوم. من هم که از چاق بودن خود ناراحت بودم، پیشنهادش را پذیرفتم؛ اما پس از مدتی، به خودم آمدم که دیگر معتاد شده بودم. تازه فهمیدم که پودرهای سفید، مواد مخدر صنعتی (شیشه) بوده است که من وابستگی شدیدی به آن پیدا

کرده بودم. این موضوع، موجب سوءاستفاده هرچه بیشتر جمشید شد و من مجبور بودم برای تأمین مواد مخدر، هرروز نزد او بروم.» دختر ۲۱ ساله درحالی که اشک می ریخت، ادامه داد:

«این ارتباط، حدود دو سال طول کشید؛ تا اینکه سه ماه قبل متوجه شدم باردار شده‌ام. آن روز دوست داشتم زمین دهان باز کند و مرا در خود فرو ببرد. نمی دانستم با این آبروریزی بزرگ چه کنم. می ترسیدم که دیگران از ارتباط مخفیانه و آشنایی خیابانی من و جمشید مطلع شوند. به همین دلیل، تصمیم احمقانه دیگری گرفتم و از خانه فرار کردم. هنگامی که در جست و جوی مکانی برای زندگی بودم، توسط مأموران دستگیر شدم. یک عشق دروغین و خیابانی، مرا به گرداب فلاکت و نابودی کشاند و اگرچه جمشید هم دستگیر شد، اما می خواهم بگویم هیچ ثروتی، بالاتراز پاکدامنی نیست.»^۱

غیبت طولانی همسر

زن ۳۴ ساله که از شدت شرم چشم به موزائیک های کف اتاق دوخته بود، درحالی که ادعا می کرد با یک اشتباه بزرگ زندگی ام را به نابودی کشاندم، به مشاور و مددکار اجتماعی پلیس مشهد گفت:

«۱۵ سال قبل با حیدر ازدواج کردم و زندگی آرامی داشتیم. اگرچه همسر مردی مهربان و دوست داشتنی بود، اما هیچ گاه

۱. وبگاه جام نیوز، تاریخ دسترسی: ۱۳۹۶/۱۱/۸، نشانی:

نمی‌توانست احساسات و عواطف خود را در زندگی مشترک بیان کند. او بتای ماهری بود که همواره بیشترین تقاضا را در بین همکاران خود داشت؛ تا جایی که حتی ساخت و ساز یکی از هتل‌های مشهد را به او سپردند؛ اما حدود دو سال بعد، به جهت اختلافات مالی، با صاحب هتل درگیر شد. در این درگیری فیزیکی، همسر ضربه‌ای شدید به پای صاحب هتل زده بود که استخوان یکی از انگشتان او خرد شده بود. با شکایت صاحب هتل، همسر از سوی دادگاه به پرداخت دیه محکوم شد؛ ولی چون توان پرداخت چنین وجهی را نداشت، به زندان افتاد و پس از دو سال ونیم حبس، با کمک خیران آزاد شد.

زن جوان ادامه داد: «بعد از این ماجرا، دیگر در مشهد کار نمی‌کرد و در شهرستان‌ها کار می‌گرفت. گاهی چند ماه نیز به مشهد نمی‌آمد و تنها برایمان پول می‌فرستاد. دیگر زندگی من، عاری از محبت و عاطفه شده بود و بوی عشق در آن رنگ باخته بود. من در مشهد تنها بودم و آشنایی نداشتم.

به سبب این تنهایی و پس از آنکه سه فرزندم را راهی مدرسه می‌کردم، به منزل یکی از همسایگان می‌رفتم تا کمی با او صحبت کنم. شهن، زن مطلقه‌ای بود که چند سال قبل از همسرش جدا شده و با پسر ۲۱ ساله‌اش زندگی می‌کرد. محمود هرروز خریدهای مادرش را انجام می‌داد؛ تا اینکه یک روز قرار شد خرید منزل ما را نیز انجام بدهد. این‌گونه بود که جرقه آشنایی من و محمود به شکل دیگری رقم خورد و وابستگی من به او شدت گرفت. در این

زمان، همسر در یکی از شهرهای مرزی خراسان رضوی مشغول کار بود و می‌دانستم تا دو ماه دیگر به مشهد نمی‌آید؛ اما او به طور ناگهانی، روز گذشته در حالی وارد منزل شد که محمود نیز در خانه‌ام حضور داشت...^۱

بداخلاقی همسر

هنوز به دنیا نیامده بودم که پدرم به جرم مواد مخدر دستگیر و روانه زندان شد و دوران محکومیتش به نیمه نرسیده بود که با هم دستی چند نفر دیگر از زندان فرار کرد. به جهت همین موضوع، هیچ‌گاه نتوانستم او را ببینم و در حسرت پدر ماندم. او چند سال بعد، مجدداً در یک کاروان بزرگ مواد مخدر، دستگیر و به اعدام محکوم شد.

بعد از مرگ پدرم، زندگی ما خیلی سخت‌تر شد. مادرم برای اینکه از این وضعیت خلاص شود، از شهرستان به تهران آمد. در تهران کسی را نداشتیم. کسی هم حاضر نبود به زنی جوان و تنها، با یک بچه کوچک خانه‌ای اجاره دهد و یا قصد سوء استفاده داشتند. در نهایت، مادرم توانسته بود، جایی را پیدا کند. تا کلاس اول ابتدایی همان‌جا بودیم. هنوز هم به آن پیرزن و پیرمرد مهربان بابا و ننه می‌گویم. مادرم با مقدار پولی که از پدرم مانده بود، در یکی از مناطق جنوب تهران قطعه زمینی کوچکی خرید و سرپناهی در آن

۱. وبگاه خبرآنلاین (خبرگزاری تحلیلی ایران) تاریخ دسترسی: ۱۳۹۶/۱۱/۸، نشانی:

<http://www.khabaronline.ir/detail/۴۲۹۷۳۹/society/events>

ساخت. مادرم صبح تا شب و حتی شب تا صبح کنار چرخ خیاطی بود.

۱۶ ساله بودم که با پسری ۲۸ ساله دوست شدم. مدتی گذشت که مادرم متوجه شد. دلم می‌خواست با او ازدواج کنم؛ اما مادرم مخالف بود. علت مخالفتش را نفهمیدم. به‌هرحال، با مهرداد ازدواج کردم. هنوز چند ماهی نگذشته بود که متوجه شدم چه اشتباه بزرگی کرده‌ام. اخلاق او شدیداً تغییر کرده بود. به‌شدت به من شک داشت. به‌هربهره‌ای مرا کتک می‌زد. می‌گفت: «اگر نمی‌توانی با این شرایط زندگی کنی، می‌توانی به‌خانه مادرت برگردی.» ولی من تمام پل‌های پشت سرم را خراب کرده بودم و هیچ‌راهی برای بازگشت نداشتم.

چند ماه این وضعیت تحمل کردم، تا شاید اخلاقش بهتر شود؛ اما افسوس که هرچه می‌گذشت، وضع بدتر می‌شد. دیگر عضوی از بدنم زیر کتک‌های بی‌رحمانه مهرداد سالم نمانده بود. مادرم گفت: «همان روز فکرتش را می‌کردی، حالا هم به‌من هیچ ارتباطی ندارد.» کاملاً ناامید شده بودم. یک روز که شوهرم بدون هیچ بهانه‌ای کتک مفصلی به‌من زد، به کلانتری محل رفتم و شکایت کردم و از دادگاه، حکم جلب شوهرم را گرفتم؛ اما از او خبری نبود. در خانه ماندم. مهرداد آمد و مرا به‌بهانه شکایت بسیار کتک زد. همسایه‌ها به کمک آمدند و شوهرم را دستگیر کردند و به کلانتری منتقل کردند. در دادگاه شوهرم محکوم شد و من تقاضای طلاق توافقی کردم. شوهرم هم پذیرفت. بالأخره، از مهرداد طلاق گرفتم.

با وساطت همسایه‌ها مادرم مرا به خانه‌اش راه داد؛ اما دادیم سرکوفت مهرداد را می‌زد. تصمیم گرفتم کاری پیدا کنم. مادرم اول مخالفت کرد؛ ولی بعد پذیرفت. در یک شرکت خصوصی به عنوان منشی استخدام شدم. از همان روزهای اول، متوجه نگاه‌ها و رفتار ناپسند کارکنان شدم. مجبور شدم بدون هیچ حق و حقوقی، آنجا را ترک کنم. به دنبال شغلی بودم که کارکنان آن، همه زن باشند. بعد از جست‌وجوی خیلی زیاد، توانستم در یک آرایشگاه کاری پیدا کنم. مدت کوتاهی گذشت. متوجه اعمال و حرکات خاصی شدم. خودم را به نفهمی زدم.

پس از چند ماه، مسئول آرایشگاه به من پیشنهاد کرد: «اگر بخواهی، می‌توانی با کسی دوست باشی و از تنهایی بیرون بیایی.» اگر شماره تلفن اینجا را هم بدهی، اشکالی ندارد. اگر خودت می‌توانی با کسی دوست شوی، چه بهتر و اگر نمی‌توانی، من خودم چند دوست حسابی و پول خرج‌کن برایت پیدا کنم. اگر هم دوستی پیدا کردی، نگذار به راحتی بپرد. حتماً به ما پاس کن، تا با یکی از بچه‌ها آشنایش کنیم.»

به مرور مرا درگیر چنین اعمالی کردند. وقتی به خودم آمدم که به جرم اغفال زنان و شرکت در باندها، دستگیر و روانه زندان شدم.^۱

۱. امیرملک محمودی، آئینه عبرت، ص ۱۱۲.

خیانت همسر

کنار ایستگاه اتوبوسی ایستاده بودم و مقابلم را نگاه می‌کردم. آن سوی خیابان، دختر جوانی توجهم را جلب کرد. مانتوی نارنجی بسیار تنگ به تن و شلواری کوتاه با همان رنگ هم به پا داشت، با آرایشی بسیار زننده. کنار خیابان ایستاده، با چشم دقیق ماشین‌ها را زیر نظر داشت. هر ماشین مدل بالایی از کنارش می‌گذشت، سر خم می‌کرد. بعضی راننده‌ها می‌خندیدند، بعضی‌ها هم اخم می‌کردند و رویشان را برمی‌گرداندند. هر ماشینی هم که او به آنها محل نمی‌گذاشت، بوق‌های ممتد می‌زدند و می‌رفتند. از شانس من، آن روز هیچ مشتری به پستش نخورد. به طرف پیاده‌رو آرام شروع به قدم زدن کرد و من پشت سرش به آرامی می‌رفتم. هر پسر جوانی از کنارش می‌گذشت، متلکی بارش می‌کرد و او با حرف‌های زشتی پاسخش را می‌داد. کنار یک کیوسک تلفن ایستادم. از کیفم کاغذی در آوردم و روی آن یادداشتی نوشتم و دستش دادم و به سرعت از او دور شدم.

داخل پارکی همان حوالی نشستم و منتظر شدم. یک ربع بعد آمد. بلند شدم و سلام کردم. نشست و جوابم را داد. گفتم: اگه می‌شه کمی راجع به خودت بگو. بعد گفتم: چرا آن کار را می‌کنی؟ گفت: «احتیاج، آدم را به اینجا می‌کشاند.» بعد گفتم:

«بچه بودم، نفهمیدم چطوری بزرگ شدم. یه وقت به خودم آمدم دیدم رفتم خونه شوهر. علی، پسرعمویم بود. یک سال نامزد بودیم و بعدش هم عروسی کردیم و چند ماهی گذشت. زندگی مان سرد و

گرفته بود. بعد از یک سال، فهمیدم شوهرم به من خیانت می‌کند؛ اما به روی خودم نمی‌آوردم. یک روز قضیه را به او گفتم؛ ولی چنان محکم توی دهنم کوبید که تا چند وقت لب‌هام کبود بود. می‌گفت: "تولیاقت منونداری؛ از تو بهتر باید با من زندگی کند." روزبه روز بیشتر با من لج می‌کرد. رفتم پیش بابام به او گفتم؛ نه تنها دفاعی نکرد، تازه به من گفت: "غلط کردی توی کار شوهرت دخالت کردی." بعد شام، روبه علی کرد و گفت: "لیلا غلط کرده." همین، کافی بود تا علی پُروتر بشود. یک روز عصر آمدم خانه، دیدم دو تا دختر جوان توی خانه من، توی اتاق خوابم هستند. اعتراض کردم. شب که آمد خانه، تا می‌خوردم کتکم زد. روز بعد، رفتم خانه بابام و ماجرا را به پدرم گفتم. بابام گفت: "آخرش تو هم زندگی بکن نیستی، برو سر خانه و زندگی ات." من هم برگشتم. چند ماه بعد که دیگر از کارای علی خسته شده بودم، از خانه فرار کردم. چند هفته بعد، یکی از عکس‌هایی را که کنار پسر جوانی گرفته بودم، برایش فرستادم، دلم خنک شد؛ منم شدم مثل خودش. دو دفعه برایش نامه پست کردم و هرچی توی دلم بود، برایش نوشتم. اولش در به در خیابان‌ها بودم؛ اما بعد از آن، با یک گروه کار می‌کردم؛ کارهای خلاف؛ ولی بعد از آنها جدا شدم و برای خودم کار کردم.»

گفتم: پشیمان نیستی؟ نگاهم کرد و گفت: «یک جورایی چرا؛ اما کاری نمی‌شد کرد. باید به این مردا حالی کرد که تنها شما نمی‌توانید خیانت کنید؛ ما هم می‌توانیم.» گفتم: فکر می‌کنی

انتقام گرفتن کار درستیه؟ گفت: «نه؛ اما دیگر صبرم تمام شد.» دوباره پرسیدم: فکر نمی‌کنی اگه صبر می‌کردی، اگه گذشت می‌کردی، اگه از خدا می‌خواستی بهتر بود؛ اون وقت پیش خدا هم رو سفید بودی؟ برای اولین بار چهره‌اش را نگران دیدم. گفت: «دیگر رویی ندارم که خدا رو صدا کنم؛ یک دل سیاه، یک قلب پُر از گناه، یک تن که زیر دست چندین نفر چرخیده، یک جسم که با نان حرام تقویت شده، با یک روح آلوده... نه این دنیا را دارم، نه آن دنیا را.» گفتم: واسه برگشتن، هیچ وقت دیر نیست. خدا خیلی مهربانه، توبه پذیره. گفت: «دیگر خیلی دیره، سه ساله آلوده‌ام.» گفتم: می‌توانستی مبارزه کنی، از شما بدتر هم زیاد دیدم. گفت: «می‌دانم. آنهایی که پیشم هستند، وضعشون از من خیلی بدتر بوده.» گفتم: شبا کجا می‌خوابی؟ گفت: «جا زیاده.» بلند شد و خدا حافظی کرد و رفت.^۱

بی‌مبالاتی در برقراری رابطه

من دختری متدین و باحجاب و در عین حال، ساده لوح و شوخ طبع بودم. دختری از یک خانواده مذهبی که تا آن سال هیچ مردی صدایم را نشنیده بود. وقتی معلمان و امام جماعت مدرسه درباره روابط دختر و پسر غریبه صحبت می‌کردند، حرف‌هایشان را نمی‌فهمیدم. با خود می‌گفتم: «مگر می‌شود یک دختر با پسر غریبه حرف بزند!» در خانواده‌ای بزرگ شده بودم که حرفی در مورد مسائل

۱. ربابه اکبری، دختران، فرار چرا؟ داستان‌های واقعی از دختران فراری، ص ۱۰۹.

اجتماعی، دوستیابی، علل حجاب و عفت زده نمی‌شد؛ اما از وقتی که پا به دبیرستان گذاشتم، همه چیز عوض شد. دور و برم همه از نامه دادن پسرها، دوست بودن و صحبت کردن و خندیدن با پسرها می‌گفتند. با دختری که کنارش بودم، دوست شدم. او قبلاً با یک پسر رابطه داشته و خیلی هم دوستش داشت. من هم به این کار علاقه مند شدم.

سرراه مدرسه، مغازه‌ای بود که یک پسر خوشرو همیشه دم در می‌ایستاد. خیلی به او علاقه مند شده بودم. با خود گفتم هرطوری هست، باید با او دوست شوم. از روی شیشه مغازه، شماره آنجا را برداشتم. وقتی به خانه آمدم. شماره را گرفتم. صدای یک پسر جوان شنیده می‌شد. قبلاً از دوستانم نام او و برادرش را پرسیده بودم. نمی‌دانستم بهرام است یا بیژن؟ او بیژن نبود. کمی با بهرام صحبت کردم؛ اما دوست داشتم با بیژن حرف بزنم. نیم ساعت بعد دوباره تلفن زدم. بهرام گوشی را برداشت و به بیژن داد. او گفت که دنبال دختری دیگر است و حاضر به دوستی با کسی به جز او نیست.

بهرام که دید من ناراحت شدم و بیژن هم به من کاری ندارد، تصمیم گرفت هرطوری هست، با من دوست شود. کمی مرا دلداری داد و از من خواست تا فردا صبح با او تماس بگیرم. بهرام با لحنی آرام و دوست داشتنی مرا به خود علاقه مند کرد و به من فهماند که قصدش از دوستی، ازدواج است. من هم که فکر می‌کردم بهرام حتماً با من ازدواج می‌کند، تمام عشق و علاقه‌ام را

در بهرام می‌دیدم. قرار گذاشتیم روز بعد دم مغازه بایستد تا همدیگر را ببینیم. همه چیز را برای دوستم تعریف کردم. او که می‌دانست بهرام هرگز با من ازدواج نخواهد کرد، سعی کرد مرا منصرف کند؛ اما من حاضر نبودم.

یک روز بهرام از من خواست تا ساعت ۱۲ به خانه خواهرش بروم. من ابتدا ترسیدم؛ اما با این شرط که یک متر فاصله داشته باشیم و حرف نامشروع با یکدیگر نزنیم، قبول کردم؛ چون نمی‌خواستم گناه کنم. بهرام هم شرط مرا پذیرفت و قول داد؛ اما آن روز، نقشه‌اش خراب شد؛ چون خواهرش بیرون نرفته بود. دو هفته بعد، بهرام از من خواست تا به خانه خودشان بروم، تا با یکدیگر راحت حرف بزنیم. من پس از امتحان سرقرار رفتم؛ در خانه باز بود. با او به اتاقش در طبقه بالا رفتیم. بهرام در را قفل کرد و کنار من نشست؛ اما من بلافاصله از جا بلند شدم و طرف دیگر نشستم. از این کارم عصبانی شد. من هم گفتم قول دادی یک متر فاصله داشته باشیم؛ اما او صورتش را برگرداند. من هم مقداری به او نزدیک شدم. او که نرمش مرا دید، آمد کنار من نشست و دست به گردنم انداخت و آنچه نباید می‌شد، شد.

از آن روز به بعد، هرچه بهانه می‌آوردم برای اینکه به خانه آنها نروم، بهرام قبول نمی‌کرد و می‌گفت: «اگر مرا دوست داشته باشی، می‌آیی!» من هم که او را دوست داشتم، قبول می‌کردم. پس از سه ماه، بهرام دیگر از من خسته شده بود. با عصبانیت و دعوا از من خواست تا دیگر با او تماس نگیرم. در یک لحظه، گویا زندگی در

چشمم سیاه شد؛ باورم نمی شد. غذا نمی توانستم بخورم، دائم توی اتاقم نشسته بودم و اشک می ریختم.^۱

محبت‌های دروغین

آن روز عصر از کتابخانه برمی گشتم. توی خیابان منتظر تا کسی بودم که او با اتومبیلش از جلوی من عبور کرد. گفتم: میدان انقلاب! اتومبیل توقف کرد. من بدون توجه به راننده سوار شدم. نگاهم را به پنجره دوخته بودم که او گفت: «خانم خیابان‌ها شلوغ است. اگر اجازه بدهید، از مسیرهای فرعی بروم تا زودتر به مقصد برسیم.» بی آنکه نیم نگاهی به او بیندازم، موافقت خود را اعلام کردم. این صحبت کوتاه، مقدمه‌ای بود برای بازشدن رشته حرف بین من و او. می‌گفت: «نامم پیمان است و دانشجوی رشته مهندسی هستم و در سال سوم دانشگاه تحصیل می‌کنم.» از آنجاکه من از قبول شدگان مرحله اول کنکور بودم، می‌خواستم از وضعیت دانشگاه‌ها اطلاعاتی به دست آورم. او نیز با چهره‌ای گشاده به پرسش‌هایم پاسخ داد. از آشنایی با پیمان خیلی لذت می‌بردم. مجذوب اخلاق و رفتارش شده بودم. تا رسیدن به مقصد، با هم سخن گفتیم. قرار شد در روزهای آینده نیز همدیگر را ببینیم.

عشق او در سرزمین صاف و بی‌ریای دلم فرود آمده بود. پس از جداشدن از پیمان، عرق شرم بر پیشانی‌ام نشست و چکش

۱. نرگس رضوانی، داستان‌هایی از روابط دختران و پسران امروزی، ص ۷۳.

وجدان مرا سرزنش می‌کرد و در اندرونم جنگ و نزاعی سخت درگرفته بود. با خودم می‌گفتم: تو برادری نداری که در مشکلات زندگی با او درد دل کنی؛ پیمان هم پسر فهمیده‌ای است و می‌تواند مثل یک برادر دلسوز تو را راهنمایی کند. تازه چه اشکالی دارد که دختر و پسر در چارچوب ضوابطی خاص با همدیگر ارتباط داشته باشند؛ اما وجدانم ناراحت بود و مرا از دام بزرگی که بر سر راهم قرار داشت، آگاه می‌ساخت. وجدانم می‌گفت: بین دو جنس مخالف، کششی نیرومند وجود دارد که رعایت نکردن موازین اخلاقی، آنان را به دام شیطان می‌افکند.

در این کشمکش، نهایتاً من اسیر دام نیرومند شهوت شدم. من خودم را می‌فریستم که اتفاق بدی رخ نخواهد داد. بدین ترتیب، من و پیمان هفته‌ای دوبار همدیگر را می‌دیدیم و در گوشه‌ای خلوت و دور از چشم پدر و مادر، احساساتمان را با هم قسمت می‌کردیم. این رفت‌وآمدهای پنهانی، مرا از درس و مطالعه بازداشت. به همین جهت، در مرحله دوم کنکور آن سال رد شدم و نتوانستم به دانشگاه راه یابم.

دلبستگی من به پیمان آن قدر شدت یافته بود که فکر می‌کردم علاقه به او تا مغز استخوانم نفوذ کرده است و برای همیشه باقی خواهد ماند؛ اما چیزی نگذشت که پوچی آن برایم آشکارگشت. یک سال از آشنایی من و پیمان می‌گذشت؛ ولی او دیگر همچون روزهای نخست آشنایی، عشق‌ها و محبت‌های مرا پذیرا نبود و پس از مدتی، ارتباطش را با من قطع کرد. وقتی او را ملاقات

می‌کردم، چیزی غیر از سردی و بی‌اعتنائی نمی‌دیدم. دنیایی از غم و اندوه وجودم را فرا گرفته بود؛ چراکه او را شریک زندگی آینده‌ام می‌دانستم و نمی‌توانستم شاهد بی‌وفایی او باشم. آخرین جمله‌اش این بود که: «ما برای همدیگر ساخته نشده‌ایم و بهتر است برای همیشه از هم جدا شویم.» عاجزانه از او خواستم مرا تنها نگذارد؛ اما پیمان با کمال خونسردی گفت: «من از تو سیر شده‌ام و فرشته زیبای دیگری به چنگ آورده‌ام تا چندی هم با او باشم و از وجودش لذت ببرم.» این سخنان توهین‌آمیز همچون پتکی بر فکر خفته‌ام فرود آمد و مرا از خواب بیدار ساخت؛ خوابی که می‌رفت حادثه‌ای ننگین در کارنامه زندگی‌ام به وجود آورد. آری، وقتی به مطالعه کتاب تاریخ دوستی‌مان نشستم، جز گناه و روابط نامشروع و محبت‌های دروغین، چیز دیگری در آن نیافتم.^۱

دوستی‌های تلفنی و خیابانی

مرد ۳۸ ساله با بیان اینکه همسرم پاسخ محبت‌ها و حمایت‌های مرا با بی‌مهری داد و زندگی‌ام را به خاک سیاه نشاناد، به کارشناس اجتماعی کلانتری شهید هاشمی نژاد مشهد گفت:

۱۰ سال قبل به خواستگاری «ترانه» رفتم. او دیپلم گرفته بود؛ ولی من در همان دوران راهنمایی، ترک تحصیل کردم و وارد بازار کار شدم. با این همه، این اختلاف‌اندک تحصیلی را هیچ‌گاه در

۱. سید جواد رضوی، داستان‌های عبرت‌انگیز از عاقبت گناهکاران، ص ۵۰.

زندگی آینده‌ام مهم نمی‌دانستم و تنها به سعادت و خوشبختی ترانه می‌اندیشیدم. دوست داشتم همه امکانات و خواسته‌هایش را برآورده کنم، تا مشکلی در زندگی نداشته باشد. زندگی شیرین و عاشقانه ما با به دنیا آمدن «پریسا» رنگ و بوی دیگری گرفت. از آن روز به بعد، پریسا لذت زندگی ما را دوچندان کرد و ما برای آینده او نقشه‌های فراوانی می‌کشیدیم.

شش سال با سعادت و خوشبختی در کنار یکدیگر زندگی کردیم؛ تا اینکه روزی ترانه از علاقه‌اش به ادامه تحصیل سخن گفت. من هم که دوست نداشتم در برابر خواسته‌های او مقاومت کنم، برای ادامه تحصیل او رضایت دادم. ابتدا تصورم این بود که ترانه در شهرستان محل زندگی خودمان به تحصیل می‌پردازد؛ اما وقتی نتایج کنکور روی سایت‌ها قرار گرفت، مشخص شد همسرم در یکی از دانشگاه‌های مشهد پذیرفته شده است. این موضوع، مرا نگران کرد؛ چراکه ادامه تحصیل در یک شهر دیگر با مشکلات فراوانی همراه بود. اگرچه فاصله شهرستان محل زندگی ما تا مشهد زیاد نبود و همسرم می‌توانست رفت و آمد کند، ولی باز هم نگهداری از پریسا و رسیدگی به امور منزل، از جمله مشکلاتی بود که بر نگرانی‌ام می‌افزود. با همه اینها، وقتی شور و شوق او را برای ادامه تحصیل دیدم، موافقت کردم؛ اما گاهی همسرم به دلیل تاریکی شب یا برگزاری کلاس‌های جبرانی یا امتحانات، نمی‌توانست به شهرمان بازگردد و در خوابگاه دانشگاه ساکن

می‌شد. با آنکه مخالف اقامت او در خوابگاه بودم، ولی همسر من به این روند ادامه داد و آرام آرام رفتارش تغییر کرد. کار به جایی رسید که دیگر به من و پریسا بی‌توجه شده بود و گاهی حتی پاسخ تلفن‌هایم را نمی‌داد. در همین شرایط، او گفت در شرکتی مشغول به کار شده است تا بتواند هزینه‌های تحصیلی‌اش را تأمین کند. مخالفت‌های من هم هیچ فایده‌ای نداشت. آرام آرام زمزمه‌هایی می‌شنیدم که دیگر علاقه‌ای به من ندارد؛ تا اینکه فهمیدم بدون اجازه من با یکی از همکارانش در شرکت به مسافرت شمال کشور رفته است. سه روز هیچ اطلاعی از او نداشتم. بعد از بازگشت از مسافرت، به او اعتراض کردم و با هم درگیر شدیم. در همین حال، گوشی همسر من را به زور گرفتم و با تصاویر غیراخلاقی او و همکارش روبه‌رو شدم. ترانه با دیدن این صحنه، گفت علاقه‌ای به من ندارد و قصد جدایی از مرا دارد.^۱

دختر ۲۱ ساله‌ای با مراجعه به شعبه سوم دادیاری دادسرای جنایی با ارائه شکایتی عنوان کرد: «دو سال پیش به صورت اتفاقی با جوانی به نام «نادر» آشنا شدم و چند وقت با وی در ارتباط بودم. پس از مدتی، متوجه شدم وی به مواد مخدر اعتیاد دارد و به همین دلیل، با او قطع ارتباط کردم.»

۱. وبگاه گیل‌نگاه، تاریخ دسترسی: ۱۳۹۶/۱۱/۸، نشانی:

این دختر در ادامه گفت: «پس از قطع ارتباط، نادر مدام برایم ایجاد مزاحمت می‌کرد و بارها مرا تهدید کرد که اگر به او پول پرداخت نکنم، در محل سکونت‌م آبروریزی خواهد کرد. از آنجا که پدرم به بیماری قلبی مبتلاست، در چندین مرحله با فروش مقادیری طلا به او پول پرداخت کردم و هر بار از او قول گرفتم تا از مزاحمت‌های خود دست بردارد؛ اما او مدام برای من ایجاد مزاحمت می‌کرد و همچنان درخواست پول می‌نمود.»

این دختر اظهار داشت: «سه ماه پیش، با جوانی که از بستگانم محسوب می‌شود، نامزد کرده‌ایم و قصد ازدواج داریم؛ اما نادر چند روز گذشته مرا تهدید کرد که اگر پنج میلیون تومان به او پرداخت نکنم، عکس‌هایی را که از من در اختیار دارد، در اختیار اقوام و بستگانم قرار می‌دهد.»

در پی این شکایت، دستور قضایی لازم صادر شد و مأموران پلیس آگاهی پس از هدایت شاکی، از وی خواستند جوان اخاذ را به سر قرار بکشاند تا به او پول پرداخت شود. پس از تعیین محل قرار، هنگامی که جوان اخاذ برای دریافت پول به میدان جمهوری مراجعه کرد، در یک لحظه، با مشاهده مأموران با موتورسیکلتی که در اختیار داشت، مبادرت به فرار نمود که دقیقی بعد با تعقیب و گریز مأموران، دستگیر شد و به پلیس آگاهی منتقل گردید.

متهم ابتدا منکر اخاذی از دختر جوان شد؛ اما در ادامه و پس از بازرسی، از خانه وی مقادیری عکس متعلق به شاکی کشف و ضبط شد. با اعتراف متهم به اخاذی، وی عنوان کرد: «چون به

مواد مخدر اعتیاد داشتم، پس از آشنایی با شاکی، مدام از وی پول درخواست می‌کردم و زمانی که او به اعتیاد من پی برد، مرا رها کرد و من نیز با عکس‌هایی که از وی در اختیار داشتم، برایش ایجاد مزاحمت می‌کردم.»

در پی این اعترافات، دادیار پرونده متهم را با صدور قرار قانونی روانه زندان کرد.^۱

شبی حدود ساعت یک بعد از نیمه شب، گوشی ام زنگ خورد؛ بار اول حرفی نزد. برای بار دوم که زنگ خورد، گفتم: «می‌خواهم با شما دوست بشوم؛ اجازه می‌دهید؟» گفتم: «علاقه‌ای به این نوع دوستی‌ها ندارم و گوشی را بستم. چند بار زنگ زد و وقتی دید جواب نمی‌دهم، پیام داد: «خواهش می‌کنم اجازه بده حرف‌هایم را بزنم؛ اگر از من خوشت نیامد، قطع کن.»

وسوسه شدم بدانم چی می‌خواهد بگوید. چند دقیقه بعد، دوباره زنگ زد. مؤدبانه گفتم: «من به دوستی با شما نیاز دارم؛ خیلی تنهام، خیلی؛ خواهش می‌کنم با من دوست شو! قول می‌دهم دوست خوبی باشم.» با غرور به او گفتم: «راجع به حرف‌هایت فکر می‌کنم.» بعد گوشی را قطع کردم. دست و پاهایم می‌لرزید. حرف‌هایش بدجوری توی دلم را خالی کرده بود. دوست داشتم این موضوع را به یکی بگویم، به مامان یا بابا. ولی اگر به آنها بگویم،

۱. اسدالله محمدی نیا، شکار جوانان، ج ۲، ص ۱۶۶.

نه فقط اجازه نمی‌دهند، بلکه گوشی را هم از من می‌گیرند. آخر به این نتیجه رسیدم که یک مدت فقط تلفنی با او دوست باشم. این طوری من هم از تنهایی درمی‌آمدم؛ آخه مامان و بابام صبح تا شب سرکار بودند؛ وقتی هم که برمی‌گشتند، حوصله شنیدن حرف‌های مرا نداشتند.

روز بعد، لحظه‌شماری می‌کردم که زنگ بزند؛ اما خبری از او نشد. بعد از یک هفته، تماس گرفت و از اینکه چند روزی نتوانسته بود زنگ بزند، عذرخواهی کرد و گفت: «حقیقتش، تنها کسی را که داشتم، از دست دادم؛ عمویم تنها کسی بود که داشتم.» بعد خودش را معرفی کرد: «سام نیک‌اندیش هستم، ۲۴ ساله. خوب شما خودتان را معرفی نمی‌کنید؟» تصمیم گرفتم اسم واقعی خودم را نگویم. گفتم: سحر مرادی. یک ماه گذشت. یک بار پیشنهاد داد با هم چت کنیم. قبول کردم. واقعاً چهره جذاب و آرامی داشت. گرم صحبت بودیم که بابام وارد اتاقم شد و گفت: «بابا ریحانه! ساعت یک نصف‌شبه؛ فردا صبح خوابت می‌یره؛ مگه مدرسه نداری؟» گفتم: ببخشید بابا! فاطمه، دوستم، چند تا سؤال داشت؛ الآن می‌رم می‌خواهم.

بابا که به صداقتم شک نداشت، اتاق را ترک کرد و رفت. احساس گناه، یک لحظه آرامم نمی‌گذاشت. چون به پدرم دروغ گفتم. بعد پیام دادم که از این به بعد، هر دو روز یک بار با هم حرف می‌زنیم. دو روز بعد، سام پیام داد: «می‌خواهم ببینمت؛ می‌خواهم حضوری مطلبی را بهت بگویم.» گفتم: قرارمان این بود که فقط

تلفنی... حرفم رو قطع کرد و گفت: «باهام ازدواج می‌کنی؟ باور کن بدون تو نمی‌توانم زندگی کنم.» بدون هیچ حرفی، قطع کردم. دل شوره داشتم؛ از یک طرف، شیفته‌ام بودم و از طرفی، تازه ۱۷ ساله بودم و فکرازدواج هم برام زود بود. نمی‌دانستم چکار کنم. تصمیم گرفتم با مشاور مدرسه، حرف بزنم. وقتی قضیه را برایش تعریف کردم، من دوست داشتم بگویم «با سام ازدواج کن»؛ ولی برعکس، مشاور از فریب کاری این جور دوستی‌ها گفت و من خوشم نیامد. همه‌اش به خودم می‌گفتم: نه، سام با بقیه فرق می‌کند. او خیلی صادق و بی‌ریاست.

واقعاً نمی‌توانستم سام را فراموش کنم؛ از همه حرف‌هایش عشق می‌بارید. تصمیم گرفتم که حتی اگر پدر و مادرم مخالفت کنند، با او ازدواج می‌کنم. گوشی را برداشتم و یک پیام فرستادم: «باشه، باهات ازدواج می‌کنم.»

چند روز گذشت؛ حتی یک پیام هم نداد. سرانجام صبرم تمام شد. شماره او را گرفتم، می‌گفت: «دستگاه مشترک مورد نظر خاموش می‌باشد.» یک ماه گذشت. روز جمعه بود. مامان وارد اتاق شد و شیشه پاک‌کن و یک روزنامه جلوی من گذاشت و گفت: مادر جون! شیشه‌های اتاق را پاک کن. یک تکه از روزنامه رو پاره و شروع به پاک کردن شیشه‌ها کردم. یک عکس توی روزنامه، نظرم را جلب کرد. قیافه‌اش چقدر آشناست! خودش! سام. چروکیدگی روزنامه رو صاف کردم؛ نوشته بود: «بهرام صادقی، متهم به دو فقره قتل.» دست‌هام می‌لرزید؛ سام، بهرام، قتل.

خدایا! چی دارم می‌خوانم! متهم به اغفال و ربودن دختران، آزار و اذیت و سپس اقدام به سوزاندن آنها بود. به گفته پزشکی قانونی، این فرد دارای نوعی جنون است.^۱

دختر ۱۵ ساله‌ای که از چهار سال پیش مدام از خانه فرار می‌کند، در آخرین فرار خود، پس از دستگیری از سوی والدین خود طرد شد. به گزارش خبرنگار ما، چهار ماه پیش، زنی با مراجعه به شعبه پنجم دادسرای جنایی تهران طی شکایتی عنوان کرد: دختر ۱۵ ساله او به نام «افسانه» برای دوازدهمین بار از خانه متواری شده است. در پی این شکایت، بازپرس دستور قضایی لازم را صادر کرد و پرونده برای تحقیق و پیگیری به شعبه ۱۱ پلیس آگاهی تهران ارجاع شد. با بررسی و تحقیق از سوی پلیس آگاهی تهران، مأموران متوجه شدند افسانه از ۱۱ سالگی پس از دوستی با یک جوان ۱۸ ساله از خانه متواری شده و چند ماه بعد، وقتی در کوچه‌ها و بوستان‌ها سرگردان بوده، دستگیر و در اختیار خانواده‌اش قرار گرفته است.

در ادامه این تحقیقات، مشخص شد که دختر فراری از خانه، تنها یک ماه پس از اولین دستگیری، بار دیگر از خانه فرار کرده و این فرارها موجب شده است، تا والدین او توجه چندانی به وی نداشته باشند. با جمع‌بندی اطلاعات مربوط به این دختر، مأموران پس از

۱. مجله پرسمان، مهر ۱۳۸۷، ش ۶۹، ص ۳۰.

چهار ماه موفق شدند وی را در یکی از شهرک‌های اقماری، به همراه دو جوان دستگیر کنند. با دستگیری این دختر، روز گذشته بازپرس پرونده والدین او را به دادگاه فراخواند تا افسانه را به آنها تحویل دهد.

وقتی پدر و مادر دختر فراری در دادگاه حاضر شدند، پدر او در اظهارات خود گفت: «این دختر، با رفتارهای خود موجب بی‌آبرویی خانواده خود و فروپاشی چند خانواده شده است و به هیچ قیمت، حاضر به پذیرش او در جمع خانواده خود نیستم.»

در پی این اظهارات، بازپرس جنایی از مادر این دختر خواست تا دختر فراری اش را پناه دهد که وی عنوان کرد: «اگر افسانه قدم به خانه گذارد، به همراه دو فرزند دیگرم خانه را ترک و از شوهرم درخواست طلاق خواهم کرد.» با ادامه این ماجرا، پدر خانواده در حالی که به شدت عصبانی شده بود، به بازپرس جنایی تهران گفت: «اگر قانون اصرار داشته باشد که من باید دختر خود را تحویل بگیرم، در اینجا اعلام می‌کنم که در صورت تحویل افسانه، صبح فردا جسد او را تحویل مأموران انتظامی خواهم داد.» با ثبت این اظهارات، بازپرس دادسرای جنایی تهران، دختر فراری را تحویل بهزیستی داد تا در این خصوص، تصمیم لازم اتخاذ شود.

یکی از بستگان این دختر که همراه والدین افسانه در دادسرا حضور پیدا کرده بود، به خبرنگار ما گفت: «افسانه در ۱۱ سالگی فریب خورد و در ادامه بدون توجه به شرایط خانواده، بارها از خانه فرار کرد. وی حتی شرایطی را فراهم آورد که شوهر خواهر او، قصد طلاق

همسرش را داشت.» وی در ادامه گفت: «در شرایط حاضر، تمام بستگان افسانه به پدر او گفته‌اند در صورتی که او را به جمع خانواده خود بازگرداند، با او قطع رابطه خواهند کرد. چه بسا پدر و مادرش در تلاش هستند، تا برای همیشه او را فراموش کنند؛ زیرا او یک دختر خیابانی است.»^۱

تنهایی دختر

سالن دادگاه شلوغ بود. اتفاق جالب و دردناکی افتاده بود. پیرمردی را با چندین دختر جوان در خانه‌اش، دستگیر کرده بودند. بعد از گذشت چند هفته، توانستم با یکی از متهمان این پرونده ملاقات کنم. وقتی وارد اتاق ملاقات شدم، سلام کرد؛ جوابش را دادم. سپس، گفتم: از خودت بگو و از اینکه چرا دستگیر شدی. گفت: «اسمم، مژده است و بیست و چهار ساله هستم.» گفتم: چرا فرار کردی؟ گفت: «همه از بدبختی، تنهایی و بی‌کسی فرار می‌کنند. من از خودم فرار نکردم؛ از غم و غصه زیاد فرار کردم.» بعد گفت: «شاید هیچ‌کس حرف‌های مرا باور نکند؛ آخه مثل خودم را هرگز ندیدم و نشنیدم.» گفتم: من باور می‌کنم.

ادامه داد: «پدرم مریض بود، باید می‌رفت خارج عمل کند. خانه و ماشین و زمین و هر مقدار پول داشت، برداشت و با مادرم به خارج رفتند. من هم رفتم خانه مادربزرگم. شش ماهی گذشت، خیلی سخت بود؛ اما تحمل می‌کردم. مادرم هر ماه دو بار تماس

۱. اسدالله محمدی نیا، شکار جوانان، ص ۱۰۷.

می‌گرفت. پدرم زیر عمل دوم مُرد و همان جا هم به خاک سپرده شد. یک ماه گذشت؛ اما از آمدن مادرم خبری نبود.

وقتی چند ماه گذشت و از مادرم خبری نشد، دانستم که هیچ‌وقت بر نمی‌گردد. بعد فهمیدم قرار است با یک ایرانی مقیم آنجا ازدواج کند. زنگ زد و گفت: "قرار است شوهر کنم؛ دارم می‌آیم تو را با خودم ببرم." من هم گفتم: لازم نیست بیایی؛ من با تو هیچ کجا نمی‌یام.

خلاصه که گریه‌ها و التماس‌های او دلم را نرم نکرد. گفتم: یا برای همیشه بیا ایران و ازدواج نکن؛ و یا مادر من نیستی. او هم دیگر زنگ نزد. هر روز نگاهم به در بود. هر شب، خوابش را می‌دیدم. کارم شده بود گریه. از طرفی، همه فامیل پشت سرش حرف می‌زدند. مادر بزرگم دائم نفرینش می‌کرد. مرگ پدرم، بی‌وفایی مادرم، حرف‌های مردم، نگاه فامیل و درد تنهایی، خسته‌ام کرد. هیچ‌کس دردم را نمی‌فهمید. از مادرم متنفر شدم. دیگر به تلفنش جواب نمی‌دادم.

چند ماه بعد، لباس، ادکلن و تعدادی عکس برایم فرستاد. نامه‌اش را پاره کردم، عکس‌ها را سوزاندم و لباس‌ها را زیر تخت انداختم. یک سال ونیم صبر کردم. دیگر از او خبری نداشتم. یک روز خسته شدم و نفهمیدم چرا و چطوری از خانه فرار کردم. قصد فرار نداشتم؛ اما به خودم که آمدم، دیدم فرار کرده‌ام و راه برگشتی ندارم.

خانه ما اطراف شیراز بود؛ آمدم تهران. چند روز گذشت که با میترا

آشنا شدم؛ او هم فراری بود. گفت با پدر بزرگش زندگی می‌کند؛ من هم با او رفتم. خانه بزرگ و لوکسی بود؛ پیرمردی شصت‌ساله، شیک‌پوش و سرحال و ثروتمند بود. خیلی صمیمی مرا پذیرفت. چند روزی که گذشت، فهمیدم اصلاً پیرمرد، پدر بزرگ میترا نیست؛ بلکه پیرمرد از پول و امکاناتی که داشت، سوء استفاده می‌کرد و دخترهای خوشگل و جوان فراری را به خانه‌اش می‌آورد و خرجشان را می‌داد؛ در عوض، هر شب یکی از آنها می‌رفتند پیش او، و شب را با او به صبح می‌رساندند. اولش که فهمیدم زدم بیرون؛ ولی بعد دیدم نه جایی دارم، نه کسی را، امن‌ترین جا، همان جا بود. چهارده نفر بودیم، همه زیر بیست و پنج سال. دلالت پیرمرد هم میترا بود. چند ماهی گذشت؛ عده‌ای رفتند و عده‌ای هم تازه آمدند. هرکس بیشتر پیرمرد را تحویل می‌گرفت، پول و هدیه بیشتری در انتظارش بود.

یک سال از زندگی‌ام این طوری گذشت. پیرمرد قول داد خرج دانشگاه را بدهد. داشتم برای کنکور می‌خواندم. چند ماه پیش هم ریختند توی خانه و همه را دستگیر کردند.»
گفتم: از فرارت پشیمان هستی؟ گفت: «آره؛ اما دیگه راه برگشت ندارم.» گفتم: فکر نمی‌کنی اگر پیش مادرت می‌رفتی، بهتر بود؟ به تلخی گفت: «خواهش می‌کنم راجع به اون سنگ دل حرفی نزن.»^۱

۱. ربابه اکبری، دختران، فرار چرا؟ داستان‌های واقعی از دختران فراری، ص ۱۰۹.

فرار دختر

کلاس دوم راهنمایی، تحت تأثیر یکی از همکلاسی‌هایم با پسری به نام «پژمان» دوست شدم. او می‌گفت تورا برای ازدواج می‌خواهم. به مرور به او وابسته شدم و این امر باعث شد که از درس عقب بمانم. خانواده‌ام از من خواستند به یکی از خواستگارانم جواب مثبت بدهم. موضوع را با پژمان در میان گذاشتم. او گفت: «هرکاری دلت می‌خواهد بکن؛ برایم مهم نیست.» حال بسیار گرفته بود. سال دوم رد شدم و پدرم نگذاشت ادامه تحصیل بدهم. تصمیم گرفتم برای فراموش کردن پژمان با دوستش، نادر که چندین بار به من پیشنهاد ازدواج داده بود، تماس بگیرم و جواب مثبت بدهم. با نادر تماس گرفتم و دوستی ما شروع شد. مدتی گذشت؛ اما از خواستگاری خبری نشد. به او گفتم: اگر به طرفش آمدم، صرفاً به دلیل پیشنهاد ازدواجش بود و اگر بخواهد در حال دوستی باشد، حاضر به ادامه نیستم. نادر گفت: «نیاز به فرصت داریم تا با هم بیشتر آشنا شویم.»

مدتی گذشت. یک روز نادر گفت: «اگر مبلغی پول داشتیم، خانه‌ای اجاره می‌کردیم و با هم زندگی مشترکمان را شروع می‌کردیم.» پدرم پول ماشینی را که تازه فروخته بود، داخل کمد گذاشته بود. شب وسوسه شدم که پول‌ها را بردارم و با نادر زندگی‌ام را شروع کنم. موضوع را برای نادر تعریف کردم. نادر با خوشحالی گفت: «از این بهتر نمی‌شود!» در یک فرصت مناسب، دو میلیون تومان را برداشتم و خودم را به مکانی که مشخص کرده بودیم،

رساندم. به شمال کشور رفتیم و ویلایی اجاره کردیم. دو هفته‌ای گذشت. در این مدت، دائم مکان خودمان را عوض می‌کردیم تا کسی به ما شک نکند. از نادر خواستم قضیه عقد را عملی کند. او گفت: «در فکر هستم؛ ولی هنوز جایی را پیدا نکرده‌ام.» در این وضعیت، ناگهان نادر غیبتش زد. به تنها چیزی که فکر نمی‌کردم، این بود که مرا رها کرده باشد. به هر جا سرزدم، خبری از او نبود. چند روزی گذشت، از نادر خبری نشد. به پژمان زنگ زدم و مشکلم را با او در میان گذاشتم. پژمان گفت: «چند روز پیش نادر را دیدم که می‌خواست به ترکیه برود.» از او خواستم کمک کند؛ ولی او گفت: «به من چه ربطی دارد؟» حال عجیبی داشتم؛ احساس می‌کردم زندگی برایم به آخر رسیده است. از شدت غم و اندوه بیمار شدم. بدون هدف، در کوچه و خیابان می‌گشتم.

چند ساعتی گذشت؛ تا اینکه یک ماشین پژو ۲۰۶ چند قدم جلوتر از من ترمز کرد. نمی‌خواستم مرتکب اشتباه سوم بشوم؛ اما احساس کردم چاره‌ای ندارم. جوان خوش تیپی بود. به نظر می‌رسید که وضع مالی خیلی خوبی هم دارد. پرسید: «چند وقته از خانه فرار کرده‌ای؟» وقتی گفتم: سه هفته، خیلی خوشحال شد و ادامه داد: «پس هنوز این کاره نشده‌ای.» به ویلای مجللی رفتیم که چند دختر و پسر جوان نیز آنجا بودند. به این شکل، به باند فساد و فحشا پا گذاشتم.

مدتی آنجا بودم؛ تا اینکه رئیس باند پیشنهاد کرد، به تهران بازگردیم. او معتقد بود تهران، شهر بزرگی است و امکان لورفتن در

آن، کمتر است. یک آپارتمان در شمال اجاره شده بود که تنها افراد پولدار به آنجا آمدورفت می‌کردند. احساس بسیار بدی داشتم. دلم برای خانواده‌ام تنگ شده بود. یک سال از این ماجرا گذشت که باند لورفت و تمامی اعضا دستگیر و روانه زندان شدند. در دادگاه محکوم به ۹۹ ضربه شلاق و شش ماه زندان و تحویل به خانواده‌ام شدم. ای کاش خانواده‌ام بیشتر مرا کنترل می‌کردند و به این سادگی‌ها به من اعتماد نمی‌کردند.^۱

شهرت طلبی زن

بازیگر زن ایرانی که برای مشهورتر شدن به شبکه ترکیه‌ای GEM.TV پیوست و مورد تعرض مدیر آن شبکه قرار گرفت. ماجرا زمانی فاش شد که یکی از دوستان قدیمی این زن بازیگر، برای گردش و استراحت به آنتالیا رفت و چون می‌دانست که دوست بازیگرش در همان شهر اقامت دارد، در جست‌وجوی او برآمد و او را یافت. دیدار دوباره این دو دوست، بسیار تلخ بود. این خانم ایرانی که به درخواست این بازیگر سابق سینما و تلویزیون، نزد خبرنگار رکنا آمده بود تا ماجرای اندوه‌بار دوستش را شرح دهد، گفت:

«وقتی دوستم به ترکیه رفت، همه ما تعجب کردیم؛ چون در ایران مشکلی نداشت؛ اما خودش دلش می‌خواست که در شبکه ماهواره‌ای مشغول کار شود و فکر می‌کرد می‌تواند خیلی مشهور شود. او وقتی به استانبول رفت، ابتدا استقبال خوبی از او شد؛ اما

۱. امیر ملک محمودی، آئینه عبرت، ص ۸۹.

کم‌کم درخواست‌های بی‌شرمانه مالک شبکه ماهواره‌ای از او بیشتر و شدیدتر شد. در یک مهمانی خصوصی، پس از آنکه به دوست من مقدار زیادی مشروب الکلی داده بودند و او را مست کرده بودند، عکس و فیلم‌های زننده‌ای از او گرفتند که بعد از آن، هربار دوستم در برابر درخواست‌های بی‌شرمانه این خواهر و برادر بی‌وجدان مقاومت می‌کرد، او را به انتشار عکس‌ها و فیلم‌هایش در شبکه‌های اجتماعی و سایت‌های مستهجن تهدید می‌کردند. به همین علت، دوست من مجبور بود تن به تقاضاهای آنان بدهد.»

این بازیگر ایرانی، در ابتدای سخن به دوستش گفته بود: «وقتی به استانبول آمدم، نمی‌دانستم چه نقشه‌های شومی برای من کشیده‌اند و مرا به منجلاب فساد و بردگی خواهند کشید.» وی در پرسش دوستش که چرا به کشور خودت باز نمی‌گردی، گفته است: «من در این منجلاب غرق شده‌ام؛ آنها مرا به مواد روان‌گردان معتاد کرده‌اند و تهدید کرده‌اند که اگر تسلیم درخواست‌های کثیفشان نشوم، کاری خواهند کرد که تا ابد در زندان بی‌وسم.»^۱

یکنواختی زندگی

عده‌ای از دختران متوجه شده‌اند که با لباس دخترانه و با پوشش و حجاب اگر فرار کنند و در خیابان‌ها و شهرها سرگردان باشند، مردم بیشتر متوجه آنان خواهند شد و مورد آزار و اذیت قرار خواهند

۱. وبگاه تهران نیوز، تاریخ دسترسی: ۱۳۹۶/۱۱/۸، نشانی:

گرفت. خودشان را به شکل پسر در می‌آورند تا به خیال خود راحت‌تر باشند؛ درحالی‌که این تصور، باطل است؛ زیرا حقایق زود روشن می‌گردد. این نوشته، گزارشی از فرار یک دختر پسرناماست:

شادی هستم و ۱۶ سال دارم. از سه ماه پیش، با دوستم لیلا تصمیم به فرار گرفتیم. پدر و مادرم پنج سال پیش از هم جدا شدند و من با پدرم زندگی می‌کنم؛ اما پدر و مادر لیلا طلاق نگرفته‌اند.

دلیل فرارم این بود که از زندگی یکنواخت خسته شده بودم. پدرم دنبال کارهای خودش بود و من هیچ اهمیتی برای او نداشتم. مادرم هم زندگی خودش را دارد.

ماجرای سرقت کردن ما این است که وقتی در مسیر مدرسه با جوانی به نام مهران آشنا شدم، او به من ابراز علاقه کرد و گفت اگر با او ازدواج کنم، مرا خوشبخت‌ترین زن دنیا خواهد کرد.

یک روز با دوستش، جواد، بعد از تعطیلی مدرسه به سراغم آمد و پیشنهاد کردند با هم به مسافرت برویم و دور از چشم والدین خود، ازدواج کنیم. وقتی این موضوع مطرح شد، من از خانه مقدار زیادی سرقت کردم و چهار نفری به شمال رفتیم. پول، متعلق به پدرم بود. پدرم برای همسرش یک خانه دیگر اجاره کرده و من و برادرم نزد پدرم هستیم.

به شمال رفتیم و سه روز بعد، صبح که از خواب بیدار شدیم، فهمیدیم مهران و دوستش پول‌های پدرم را دزدیده‌اند و من و لیلا به حال خود رها شده بودیم. چند ساعت بعد با دو جوان دیگر آشنا شدیم و سه روز هم با آنها بودیم؛ تا اینکه متوجه شدیم آنها نیز قصد

دارند ما را رها کنند. دو دست لباس آنها را پوشیدیم و به تهران آمدیم.

تا حالا شش یا هفت بار سرقت کرده‌ام. گفتم که از زندگی یکنواخت خسته می‌شوم و دلم می‌خواهد تجربه کسب کنم. من روح ماجراجویی دارم.

از لیلایم فعلاً خبری ندارم؛ در یکی از بوستان‌های تهران، با مرد میانسالی آشنا شد و همراه او رفت و به من گفت چند ساعت دیگر بازمی‌گردد.

دلیل اینکه لباس پسرانه می‌پوشم، این است که وقتی لباس دخترانه می‌پوشی، دیگران می‌فهمند که فراری هستی و همه سعی می‌کنند تو را اذیت کنند. بعضی‌ها هم شروع به نصیحت می‌کنند.

وقتی یک بار فرار کردم، پدرم کتکم زد. او به فکر خودش است. من هم می‌خواهم برای خودم زندگی کنم. البته تجربه‌هایی که به دست آوردم، جالب نبود؛ فقط دربه‌درب و سرگردانی و در اندیشه سرپناه بودن نصیبم شد و بالأخره، وقتی در پارک سرگردان بودم، مأموران مرا دستگیر کردند.

رابطه چندانی با مادرم ندارم. او به قدری از پدرم دلخور است که علاقه‌ای به من و برادرم ندارد. هیچ‌کس مرا درک نکرد. من یک دختر رؤیایی‌ام و هنوز هم در رؤیا زندگی می‌کنم. می‌خواهم به پدرم بگویم کاری با من نداشته باشد.^۱

گول ظاهر را خوردن

بعد از ظهر یک روز، با عجله به طرف مدرسه می‌رفتم که یک جوان قدبلند با چشم و ابرویی مشکی مقابلم ظاهر شد و لبخندی زد و چیزی گفت؛ اما من متوجه نشدم. وقتی برمی‌گشتم، دوباره همان جوان را سر را هم دیدم. باز از او دور شدم و اعتنایی نکردم. فردای آن روز وقتی از خانه بیرون آمدم، دوباره او را دیدم که سر کوچه منتظرم ایستاده بود. بی تفاوت سرم را پایین انداختم و به راهم ادامه دادم. یکدفعه از پشت سرم صدایی شنیدم، خودش بود، مشغول حرف زدن شد. من هم راهم را کج کردم و از کوچه به راهم ادامه دادم. سریع خودش را به من رساند و از من خواهش کرد یک لحظه بایستم و به حرف‌های او گوش بدهم. باز بی‌اعتنا از کنارش عبور کردم؛ اما دوباره دنبالم آمد و شروع کرد به حرف زدن، می‌گفت: «خیلی از شما خوشم آمده و بدجوری عاشقت شدم. تو را به خدا دلم را نشکن!»

بعد امتحان، دوباره سر راهم قرار گرفت و گفت: «خانواده‌ام می‌خواهند برایم بروند خواستگاری؛ ولی من عشق خودم را پیدا کرده‌ام و می‌خواهم با او ازدواج کنم.» با عصبانیت گفتم: «به من چه ربطی دارد؟ برو ازدواج کن.» نگاهی به من انداخت و گفت: «چون فقط می‌خواهم با شما ازدواج کنم. شما زیباترین و بهترین دختری هستی که می‌شناسم!» کمی خجالت کشیدم. گفتم: «به همین راحتی؟» گفت: «هرکاری بخواهی، می‌کنم. هرچه بخواهی، برایت فراهم می‌کنم؛ خانه دارم، پول دارم، کار خوبی هم دارم.»

بعد از مدرسه به خانه مادر بزرگم رفتم. تا ساعت هفت شب آنجا بودم. در حال برگشت، وقتی به سرکوچه رسیدم، دیدم هنوز سرکوچه منتظر من ایستاده بود. بی‌اعتنا رد شدم. دو روز بعد، دوباره در راه مدرسه، سروکله‌اش پیدا شد و شروع به حرف زدن کرد. عاشقانه کلمات را بیان می‌کرد. حس کردم واقعاً به من علاقه مند است؛ دلم برایش سوخت. چند کلام با او صحبت کردم. می‌گفت نامش رامین است و قرار بر این بود که بعد از عید برای سال جدید به آلمان برود. از من خواست تا بعد از امتحان، به خانه‌اش بروم؛ اما من قبول نکردم؛ بسیار اصرار کرد.

خلاصه، با هزار حرف و قول و کمی هم از روی ترحم، یا بی‌تجربگی قبول کردم. عصر به خانه‌اش رفتم. من یک طرف اتاق روی مبل نشستم و او طرف دیگر. چای و میوه تعارف کرد؛ ولی می‌ترسیدم چیزی بخورم؛ فکر می‌کردم داروی خواب‌آور و یا چیزی در آن ریخته باشد. خیلی می‌ترسیدم. وقتی از آنجا برگشتم، تصمیم گرفتم هر جوری هست، او را از خودم دور کنم؛ اما فایده‌ای نداشت. دست از سرم برنمی‌داشت. دو روز بعد، باز هم از من خواست به خانه‌اش بروم. بالأخره، پس از نیم ساعت بحث قبول کردم و رفتم. آن روز به او گفتم: «شاید نتوانم با تو ازدواج کنم.» عصبی شد! پرسید: «چه کسی مانع این کار است؟» گفتم: «می‌خواهم با کس دیگری ازدواج کنم. با عصبانیت گفت: «به جان خودت، با هر کس دیگری که ازدواج کنی، همان شب عقد جاننش

را می‌گیرم. پدر و مادرت هم حاضر نشوند با من ازدواج کنی، می‌دزدمت و به خارج می‌برمت.»

وقتی خواستم به خانه برگردم مانع شد. از من خواهش کرد تا باز هم پیش او بمانم. بعد دیوانه وار مرا در آغوش کشید. خیلی ترسیده بودم. با هزار التماس مرا رها کرد و به خانه برگشتم. بالأخره، یک روز به او گفتم: نامزد کرده‌ام. گفت: «می‌دانم دروغ می‌گویی، ولی کاش دختری مثل خودت برایم پیدا می‌کردی!» سرش را پایین انداخت و از من جدا شد و بعد از آن، دیگر او را ندیدم. بعدها فهمیدم او به واسطه ازدواج، دخترها را همراه خود به خارج از کشور می‌برده و در آنجا از آنها سوء استفاده می‌کرده است.^۱

فرب در فضای مجازی

به گزارش سرویس حوادث جام نیوز، دختر جوانی که اسیر شیاطین اینترنتی شده بود، با چشمانی اشکبار در دایره اجتماعی کلانتری نواب مشهد داستان خود را چنین توضیح می‌دهد:

«خودم را در اتاقم زندانی کرده بودم و فکر می‌کردم ارتباط با پسر جوانی که هر روز از طریق چت حال و احوال همدیگر را می‌پرسیدیم، می‌تواند راه مناسبی برای نجات از تنهایی‌هایم باشد.

پدر و مادرم شاغل هستند و ما در تهران زندگی می‌کنیم. من از روزی که خودم را شناختم، تنها بودم و همیشه حسرت می‌خوردم

۱. محمدعلی کریمی نیا، دختران، دوستی‌ها و عبرت‌ها؛ فرجام همنشینی و رفاقت با دوستان ناباب، ص ۴۵.

که ای کاش مثل هم‌کلاسی‌هایم با والدینم سرسفره می‌نشستم و یا خواهر و برادری داشتم که حداقل با او حرف می‌زدم و درد دل می‌کردم. متأسفانه، از حدود یک سال قبل، با پسری که خودش را پدرام معرفی می‌کرد و اهل مشهد بود، آشنا شدم. ما هر روز با هم چت می‌کردیم. پدرام با جملات احساسی و عاشقانه مرا شیفته و دل‌باخته خودش کرد و همیشه می‌گفت: "کاش موقعیتی پیش می‌آمد تا همدیگر را از نزدیک می‌دیدیم." او یک روز گفت: "اگر وضعیت مالی مناسبی داشت، حتماً به خواستگاری‌ام می‌آمد؛ اگرچه یک راه دیگر هم وجود دارد تا والدینم مجبور شوند با ازدواج‌مان موافقت کنند و آن اینکه از خانه فرار کنم و به مشهد بیایم."

من که او را فرشته نجات خودم می‌دیدم، مرتکب اشتباه بزرگی شدم و به امید او از خانه فرار کردم و به مشهد آمدم. دختر جوان افزود: من و پدرام در محلی که با هم قرار گذاشته بودیم، برای اولین بار همدیگر را دیدیم و سپس، همراه او به خانه‌ای در حاشیه شهر رفتیم. متأسفانه، در آنجا پدرام چهره واقعی خودش را نشان داد. او مرا زندانی کرد و پس از چند ساعت، دو نفر از دوستان شیطان صفتش نیز آمدند و...

آنها مرا با وضعیتی بسیار اسفناک، در یکی از خیابان‌های خلوت مشهد رها کردند و گریختند. نمی‌دانم با کدام عقل از خانه فرار کردم و با توجه به قول و قرارهای که با پدرام برای ازدواج و آینده گذاشته بودیم، اصلاً فکر نمی‌کردم او چنین دامی برایم پهن کرده

باشد و به این راحتی، عفت و حیثیتم را از دست بدهم. ای کاش با پدر و مادرم صحبت می‌کردم و در پیله اینترنتی گرفتار نمی‌شدم!»

در پی اظهارات این دختر جوان، تیم‌های اطلاعات و عملیات پلیس مشهد، به طور ویژه وارد عمل شدند و با توجه به سرخ‌های موجود، سه متهم پرونده را دستگیر کردند و به مراجع قضایی معرفی نمودند.^۱

باج‌گیری در فضای مجازی

در اتاقم نشسته بودم که سه نفر خانم جوان به اتاق مشاوره مراجعه کردند و گفتند: نمی‌دانیم کدام یک شروع کنیم و از کجا بگوییم. دیشب تا حالا نخوابیده‌ایم و همه‌اش فکر می‌کردیم و تصمیم می‌گرفتیم که کامبیز را بکشیم... یکی از آن سه نفر، شروع به صحبت کرد:

بیتا، دانشجوی رشته پرستاری هستم. حدود سه سال است که با شخصی به نام «کامبیز» از طریق دنیای مجازی دوست شده‌ام. من و کامبیز فقط از طریق تلفن و اینترنت با یکدیگر ارتباط داریم و حتی در این مدت، یکبار هم او را ندیده‌ام. بعد از یک سال، کامبیز به من گفت: «هر دختری که توی خیابان یا بازار ببینم، فکر می‌کنم شکل تو است. هر شب که می‌خوابم، قیافه‌های مختلف به خوابم می‌آیند، خیلی اذیت می‌شوم. حداقل عکس خودت را برایم بفرست.»

۱. همان، نشانی: <http://www.jamnews.ir/detail/News/۶۵۰۴۳۹>

وی درحالی‌که با گوشه‌دستمالش اشک‌هایش را پاک می‌کرد، ادامه داد:

من هم توی این مدت، هیچ‌گونه بی‌ادبی از کامبیز ندیده بودم. پس، یک عکس پرسنلی برایش فرستادم. وقتی کامبیز عکس را دید، خیلی قریبون صدقه‌ام رفت و گفت: «دیگه شدی مال خودم. به مادرم می‌گویم که به خانه شما زنگ بزند.» فردای آن روز خانمی به خانه ما تلفن زد و به مادرم گفت: «من مادر کامبیز هستم... پسر من عاشق دختر شما شده. او مهندس برق است و در یکی از ادارات کار می‌کند. یک خواهر دارد که ازدواج کرده و به خارج از کشور رفته است.» کلی هم از پسرش تعریف کرد و اجازه خواستگاری گرفت و مامانم هم گفت برای هفته بعد تشریف بیارید.

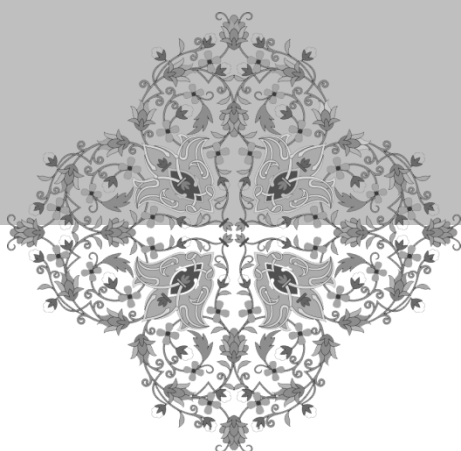
از آن روز به بعد، ارتباط من و کامبیز در اینترنت بیشتر شد و با هم صمیمی‌تر شدیم. احساس می‌کردم بدون کامبیز نمی‌توانم زنده باشم. بعد از چند روز، مادر کامبیز به خانه ما زنگ زد و گفت خواهرم فوت شده و ما نمی‌توانیم بیاییم. مادرم هم در جواب گفت: «ما تا یک سال صبر می‌کنیم.» کامبیز به من گفت: «یک عکس بدون حجاب از خودت برایم بفرست.» من گفتم: نمی‌توانم این کار را بکنم. اما او گفت: «من و تو زن و شوهر هستیم؛ بین زن و شوهر، این حرف‌ها نیست.» من هم یک عکس بدون حجاب از خودم فرستادم و بعد از چند روز، کامبیز گفت: «یک فیلم از خودت بفرست.» من هم یک فیلم دودقیقه‌ای برایش فرستادم.

پس از چند روز، او گفت: محمدرضا و صادق هم می‌خواهند با نازنین و پریسا دوست شوند. من هم شماره‌های آنها را به کامبیز دادم و آنها نیز همان کاری را که من کردم، تکرار کردند؛ اما پس از مدتی، باج‌گیری کامبیز شروع شد و متوجه شدیم که دوستی‌ای در کار نبوده است؛ بلکه خود کامبیز بوده که صدایش را تغییر می‌داده و جریان خواستگاری‌اش هم دروغ بوده است.

در حال حاضر، کامبیز به هر سه نفرمان زنگ می‌زند و تقاضای پول می‌کند و هر بار ما از خانواده‌هایمان به بهانه شهریه و خوابگاه پول می‌گیریم و به او می‌دهیم. دیگر نمی‌توانیم از خانواده‌های مان پول قرض بگیریم؛ حتی طلاهای مان را نیز فروخته‌ایم و از آبرومون خیلی می‌ترسیم؛ نمی‌دانیم چرا این کار را کردیم. دیشب هر سه می‌خواستیم خودکشی کنیم؛ ولی موفق نشدیم. تصمیم گرفتیم که به شهر کامبیز برویم و به همان نشانی‌ای که پول‌ها را فرستادیم، او را به قتل برسانیم. هزار تا فکر در سرداریم. با خودمان گفتیم که اگر عکس‌ها و فیلم‌ها را منتشر کرد، می‌گوییم فتوشاپ است؛ ولی باز نمی‌توانیم؛ چون ما در اتاق خواب‌های مان عکس گرفتیم و رنگ اتاق، کاغذ دیواری، تخت‌خواب، کمد دیواری که فتوشاپ نمی‌شود. داریم دیوانه می‌شویم. نزدیک عید است و می‌ترسیم عید امسال ما تبدیل به عزا شود.^۱

۱. وبگاه مجله خانواده سبز، تاریخ دسترسی: ۱۳۹۶/۱۱/۸، نشانی:

<https://www.ksabz.net/entertainment-ksabz/hobby-story/item/9938-tekieh.html>



فصل سوم
پیامدهای بی‌عفتی

ابتلا به ایدز

یادداشتی که می‌خوانید، واقعیتی از یک آتش است؛ آتشی که خود در یک قدمی آن بودم و خوشبختانه از این مصیبت گریختم؛ اما یکی از دوستان نزدیکم، چشم بسته برای لذتی کوتاه با دست خود، خود را در آن انداخت.

تقریباً چند ساعتی از شب می‌گذشت، من و اصغر، دوست و شریکم در مغازه لوازم بهداشتی، مشغول صحبت و خنده بودیم که یک دختر با تیپ و قیافه‌ای جالب و خوب وارد مغازه شد. او که صدای نازک و لبخندی بر لب داشت، مشغول صحبت شد. حرکات و حالاتی از خود نشان می‌داد که هرکسی را تحریک می‌کرد. شروع به ایجاد ارتباط صمیمی با اصغر کرد. معلوم بود

به راحتی می‌توان او را مورد سوء استفاده قرار داد. حدود دو ساعتی در مغازه گرم گفت‌وگو و خنده با من و اصغر شد.

اصغر ۲۴ سال داشت و دو سال از من بزرگ‌تر بود؛ اما اهل ارتباط نامشروع و رفت‌وآمد با دخترها و زن‌ها بود. فوراً به ذهنش رسید که با او ارتباط نامشروع برقرار کند؛ حتی مرا هم به این کار دعوت کرد. شماره تماس آن دختر را گرفت. همان شب، آن قدر با آن دختر صمیمی شد که شروع به صحبت از مسائل جنسی کردند. بعد از رفتن آن دختر که آذر نام داشت، اصغر با خوشحالی به پشت من زد و گفت: «بیا آقامصطفی از این بهتر می‌خواهی؛ خودش به سراغمان آمد!» کم‌کم من هم راضی به آن ارتباط نامشروع شدم.

یک هفته گذشت. بالآخره اصغر به هر صورتی که بود، یک خانه خلوت آماده کرد؛ تا با آذر به آن خانه برویم. با آذر تماس گرفت و او را به ضیافتی که ترتیب داده بود، دعوت کرد. اصغر در جذب دخترها مهارت داشت. آذر با کمال میل دعوتش را پذیرفت و قرار شد من و اصغر شب به جای اینکه به خانه برویم، به خانه‌ای که او ترتیب داده بود، برویم و تا صبح آنجا باشیم. قبل از آن، اصغر به ذهنش رسید که یکی دیگر از دوستانمان، به نام جواد را دعوت کند. بنابراین، من که یک موتور برای خود داشتم و سریع‌تر به مقصد می‌رسیدم، به دنبال جواد رفتم و اصغر به دنبال آذر رفت. هوا تاریک بود. جواد را سوار کردم. به دلیل عجله‌ای که داشتیم، با سرعت زیاد می‌رفتم که یک دفعه با یک دوچرخه‌سوار تصادف کردیم. مأمور اداره رانندگی فوراً به محل تصادف آمد و ما را به

کلانتری بردند. به ناچار آن شب من و جواد، در نیروی انتظامی به سربردیم. خوشبختانه، دوچرخه سوار صدمه چندانی ندیده بود؛ اما باعث شد من و جواد نتوانیم به آن ضیافت برویم.

روز بعد، ماجرا را برای اصغر تعریف کردیم و او هم از ماجرای خود گفت و خندید. من و جواد هم تصمیم گرفتیم که خودمان با آذر قرار بگذاریم.

دو هفته‌ای گذشت. اصغر کم‌کم بی‌حوصله و بی‌حال می‌شد. حس کردم حالت عادی ندارد. پیشنهاد کردم به دکتر مراجعه کند؛ اما او این را یک سرماخوردگی جزئی می‌دانست. چند روزی گذشت و من و جواد هرچه سعی کردیم آذر را پیدا کنیم، نتوانستیم. اصغر بالاخره به دکتر مراجعه کرد. پس از آزمایش، وقتی فهمید به ویروس ایدز مبتلا شده، گویی به‌راستی در آتش می‌سوخت. تازه فهمیدیم آذر ناقل بیماری ایدز بوده و از آنجا که خدا می‌خواست، ما آن شب به جهت یک سانحه، از این آتش نجات یافتیم. اصغر تصمیم داشت هرطوری هست از آذر انتقام بگیرد؛ اما دیگر هرگز او را نیافت. آتشی که اصغر در آن سوخت، درس عبرتی برای من و جواد شد؛ تا هرگز دست به روابط نامشروع نزنیم و در چنین آتش جانسوزی، آن هم برای لذتی کوتاه، نابود نشویم.^۱

۱. نرگس رضوانی، داستان‌هایی از روابط دختران و پسران امروزی، ص ۵۹.

محکوم به اعدام

مرد شیطان صفت که با طرح نقشه‌ای شوم، زن جوانی را مورد آزار و اذیت قرار داده بود، با تأیید حکم اعدامش از سوی قضات دیوان عالی کشور، در یک قدمی چوبه دار قرار گرفت.

سال گذشته، مردی با مراجعه به پلیس آگاهی استان فارس، راز این جنایت سیاه را فاش کرد. او در شکایت خود گفت:

چند شب قبل، یکی از دوستانم، من و همسرم را برای شام به خانه‌اش دعوت کرد. بعد از خوردن شام، دچار سرگیجه شده و به خواب رفتم. وقتی بیدار شدم، صبح شده بود. دوستم ادعا کرد که به علت خستگی، بعد از شام خوابم برده بود و او وقتی آن وضع مرا دیده، دلش نیامده از خواب بیدارم کند. از آن روز به بعد، رفتار همسرم تغییر کرد. او خیلی ساکت و گوشه گیر شده بود. وقتی درباره تغییر رفتارش پرسیدم، گفت: دوستم بعد از بیهوش کردن من، او را مورد آزار و اذیت قرار داده است.

مأموران در ادامه، به تحقیق از زن جوان پرداختند که او اظهارات همسرش را تأیید کرد. کارآگاهان پلیس بعد از افشای راز این جنایت سیاه، وارد عمل شده و مرد شیطان صفت را در عملیاتی ضربتی در یکی از شهرهای اطراف شیراز دستگیر کردند. با توجه به حساسیت ماجرا، پرونده به شعبه دوم دادگاه فرستاده و در وقت فوق‌العاده به آن رسیدگی شد. در جلسه دادگاه، متهم با اعتراف به جرم خود، گفت: «شب حادثه، دچار وسوسه شدم و نقشه شیطانی خود را اجرا کردم.»

قضات دادگاه با توجه به اعترافات متهم و شکایت شاکی پرونده،

مرد شیطان صفت را به اعدام محکوم کردند.^۱

دو پسر جوان روز ۱۴ آذر سال گذشته، دختری را که به شدت بدحال بود، به درمانگاه مهرگان واقع در منطقه کیان مهر کرج بردند و پزشکان اقدامات اولیه درمانی را آغاز کردند. پس از آن، دختر نوجوان خودش را شیوا معرفی کرد و به کادر درمانی گفت توسط مردی مورد تجاوز قرار گرفته و دو پسری که او را به بیمارستان رسانده‌اند، ناجیان وی هستند. ساعتی بعد، تیمی از مأموران پلیس که از طریق مسئولان درمانگاه از واقعه مطلع شده بودند، خود را به آنجا رساندند و در بدو امر، به بازجویی از شیوا پرداختند. او گفت: «در شهرک نور به قصد رفتن به خانه مان سوار خودرو پژویی شدم که مسافر بر به نظر می‌رسید. چون دو پسر در صندلی عقب نشسته بودند، من روی صندلی جلو نشستم. دو مسافر دیگر در حال خوردن نذری بودند و به من تعارف کردند؛ اما قبول نکردم. آن دو مسافر چند دقیقه بعد پیاده شدند و من و راننده تنها شدیم.»

دختر نوجوان ادامه داد: «راننده ناگهان چیزی را جلوی بینی‌ام گرفت و من از هوش رفتم. وقتی به خودم آمدم که در منطقه‌ای خلوت بودیم. مرد راننده قصد داشت به من تجاوز کند. سعی کردم مقاومت کنم و با داد و فریاد او را فراری بدهم؛ اما آن مرد

۱. وبگاه خبرگزاری مهر، تاریخ دسترسی: ۱۳۹۶/۱۱/۸، نشانی:

چاقویی درآورد و آن را زیر گلویم گذاشت و گفتم اگر تسلیم نشوم، مرا می‌کشد. بعد از تعرض این مرد به من، ناگهان دو جوان موتورسوار را دیدم و با داد و فریاد توجه آنها را جلب کردم. وقتی آن دو به پژو نزدیک شدند، مرد راننده مرا از ماشین بیرون انداخت و فرار کرد. البته من در لحظه آخر توانستم گوشی موبایل او را بردارم. «مأموران در ادامه به تحقیق از دو ناجی دختر نوجوان پرداختند. آنها توضیح دادند به طور اتفاقی از آن محدوده عبور می‌کردند که با شنیدن صدای جیغ‌های شیوا به کمک او رفتند؛ اما نتوانستند مرد راننده را دستگیر یا مشخصات خودرو او را یادداشت کنند. کارآگاهان پلیس آگاهی کرج بعد از اطلاع از جزئیات این واقعه، از طریق شماره تلفن همراه متهم او را ردیابی و خانه‌اش را پیدا کردند. وقتی به آنجا رفتند، متوجه شدند متهم ۵۱ ساله که جواد نام دارد، فراری شده است.

پلیس سه روز بعد از تشکیل این پرونده، توانست رد متهم را بیابد و او را در بزرگراه کرج-قزوین بازداشت کند. این مرد در بازجویی‌ها به جرمش اقرار کرد و گفت: «بعد از پیاده شدن دو مسافر و تنها شدن با شیوا، وسوسه شدم و او را بیهوش کردم و به منطقه‌ای خلوت بردم.» پرونده بعد از اتمام تحقیقات مقدماتی، در اختیار شعبه اول دادگاه کیفری استان البرز قرار گرفت و هیئت قضات با توجه به مدارک موجود، او را گناهکار شناختند و به مرگ محکوم کردند.^۱

۱. وبگاه خبری یزد فردا، تاریخ دسترسی: ۱۳۹۶/۱۱/۸، نشانی:

<http://tnews.ir/news/0b4567069822.html>

حدود چهل سال پیش در بغداد قصابی بود که پیش از طلوع خورشید به مغازه خود می‌رفت و گوسفند ذبح می‌کرد. سپس، به خانه باز می‌گشت و پس از طلوع خورشید به مغازه بر می‌گشت. یکی از سحرها پس از آنکه گوسفند ذبح کرده بود و به خانه باز می‌گشت، در حالی که لباسش به خون آلوده بود، از کوچه‌ای تاریک فریادی شنید؛ به سرعت به آن سورت و ناگهان به جسد مردی برخورد کرد که چند ضربه چاقو خورده بود و خون از او جاری بود. چاقویی را که در بدنش بود، بیرون آورد و سعی کرد به او کمک کند؛ اما آن مرد در همین حال جان داد. مردم جمع شدند و دیدند که چاقو در دستان اوست و خون بر لباسش و خود نیز هراسان است. او را به قتل آن مرد متهم کردند. سپس، به مرگ محکوم شد. هنگامی که او را به میدان قصاص آوردند و مطمئن شد، مرگش حتمی است، با صدای بلند گفت:

«ای مردم، به خدا سوگند که من این مرد را نکشته‌ام؛ اما حدود بیست سال پیش، کس دیگری را کشته‌ام و اکنون حکم بر من جاری می‌شود.» سپس، گفت: «بیست سال پیش، جوانی تنومند بودم و بر روی قایقی مردم را از این سوی رود به آن سوی بردم. یکی از روزها، دختری ثروتمند با مادرش سوار قایق من شدند و آنان را به آن سو بردم. روز دوم نیز آمدند و سوار قایم شدند. با گذشت روزها، دل‌بسته آن دختر شدم و او نیز دل‌بسته من شد. او را از پدرش خواستگاری کردم؛ اما چون فقیر بودم، موافقت نکرد. سپس، رابطه ما قطع شد و دیگر او و مادرش را ندیدم. پس از گذشت دو یا سه سال، زنی با کودک خود سوار قایق من شد

و خواست او را به آن سوی نهر ببرم. به وسط رود که رسیدیم، به او نگاه انداختم و متوجه شدم، این همان دختر است. دوران گذشته و عشق و دلدادگی مان را به او یادآور شدم. او با ادب و وقار گفت که ازدواج کرده و این، پسراوست. به او نزدیک شدم؛ اما فریاد زد و خدا را به یاد من آورد. به فریادهایش توجهی نکردم. آن بیچاره کودکش را بغل گرفته بود و گریه می کرد. کودک را گرفتم و گفتم: «اگر خودت را در اختیار من قرار ندهی، او را غرق می کنم.» او می گریست و التماس می کرد؛ ولی به التماس هایش توجه نکردم. سپس، سر کودک را در آب می کردم تا هنگامی که به مرگ نزدیک می شد، سرش را از آب بیرون می آوردم. او می دید و می گریست و التماس می کرد؛ اما خواسته مرا نمی پذیرفت. باز سر کودک را در آب فرو بردم، تا جایی که از حرکت ایستاد. جسدش را به آب انداختم و سراغ زن رفتم. با تمام قدرت، مرا از خود راند و به شدت گریه کرد. او را با موی سرش کشیدم و نزدیک آب آوردم و سرش را در آب فرو بردم و دوباره بیرون آوردم؛ اما او از پذیرفتن فحشا سر باز می زد. وقتی دستانم خسته شدند، سرش را در آب فرو بردم. آن قدر دست و پا زد تا آنکه از حرکت افتاد و مرد. سپس، جسدش را در آب انداختم و برگشتم. هیچ کس از جنایت من باخبر نشد. پاک و منزّه است، کسی که مهلت می دهد؛ اما رها نمی کند.»

مردم با شنیدن داستان او، گریستند. آن گاه حکم وی اجرا شد.^۱

۱. وبگاه مرغ باغ ملکوت، تاریخ دسترسی: ۱۳۹۶/۱۱/۸، نشانی:

اواسط سال ۹۰ درحالی که فقط چند ماه از نامزدی فرزاد و فروزان گذشته بود، روزی آنها برای تفریح به حاشیه دریاچه سد اکباتان در همدان رفته بودند؛ اما هرگز تصور نمی کردند چه سرنوشت تلخی در انتظارشان است. این دو پس از آنکه خودرو خود را پارک کردند، برای استراحت کنار بخشی از دریاچه که خلوت بود، اتراق کردند. با گذشت چند ساعت، دو جوان ناشناس که سوار بر موتورسیکلت بودند، به فرزاد و فروزان نزدیک شدند و پس از چند دقیقه پرسه زدن در آن اطراف، سراغ زوج جوان رفتند و برای آن دو مزاحمت ایجاد کردند. در این لحظه، فرزاد به دو جوان تذکر داد که فروزان نامزد او است و آنها نباید مزاحم شان شوند. در این هنگام، یکی از موتورسواران با او درگیر شد و جوان دیگر نیز به سراغ فروزان رفت و سعی کرد او را به زور سوار موتور کند. با گذشت چند دقیقه، درحالی که کشمکش بین دو جوان مزاحم و فرزاد و فروزان ادامه داشت، دو موتورسوار دیگر نیز به کمک متعرضان آمدند و بدین ترتیب، سه نفر از آنها فرزاد را مورد ضرب و جرح قرار دادند و یکی دیگر از آنان به نام «مهدی»، فروزان را درحالی که به شدت می گریست، به گوشه‌ایی برد و مورد آزار جنسی قرار داد و سپس، به همراه همدستش فراری شد. به دنبال وقوع این حادثه، زوج جوان با مراجعه به پلیس خواستار رسیدگی به این موضوع و دستگیری چهار جوان فراری شدند. بدین ترتیب، پرونده‌ایی در این رابطه تشکیل شد.

چندی بعد، با به دست آمدن ردپایی از یکی از متهمان، مأموران موفق شدند که طی عملیاتی ضربتی، او و سه نفر دیگر را دستگیر کنند. به دنبال دستگیری این چهار جوان، بازجویی‌های فنی از آنان آغاز شد. متهمان که مهدی، حسین، جواد و شکور نام دارند، در تحقیقات مقدماتی، اتهام خود را پذیرفتند و در دادگاه کیفری استان همدان مورد محاکمه قرار گرفتند.

در جلسه محاکمه، مهدی، متهم ردیف اول، بار دیگر با تشریح ماجرا اتهامش را قبول کرد و گفت سه نفر دیگر فقط به او در ضرب و جرح فرزند کمک کرده‌اند. او در ادامه، از دادگاه طلب عفو و بخشش کرد.

جواد، متهم دیگر گفت: «هنگامی که متوجه شدم مهدی قصد دارد دختر جوان را مورد آزار و اذیت قرار دهد، دلم به رحم آمد و خواستم به او و نامزدش کمک کنم؛ اما دیگر کار از کار گذشته بود.» در ادامه جلسه دادگاه، فروزان در جایگاه ویژه قرار گرفت و گفت:

«من و فرزند به تازگی با هم نامزد کرده بودیم و قصد داشتیم چند ماه بعد به طور رسمی زندگی مشترکمان را آغاز کنیم؛ اما متهمان همه آرزوهای ما را نقش بر آب کردند. فرزند پس از این حادثه، دچار شوک روحی شدیدی شد و تا مدتی بعد، مشکلات روانی‌اش ادامه داشت؛ تا اینکه مدتی قبل، خودکشی کرد. درحالی‌که الان باید در کنار شوهرم زندگی می‌کردم؛ اقدام این چهار متجاوز، زندگی مرا نابود کرد.»

پس از اتمام جلسه دادرسی، قضات دادگاه، مهدی را به اعدام محکوم کردند.^۱

قتل

به گزارش جام جم، زنی با حضور در شعبه نهم بازپرسی دادرسی جنایی تهران، از ناپدید شدن خواهر جوانش خبر داد. او به بازپرس سهرابی گفت: «خواهرم ساعت ۱۱ روز گذشته سوار پرایدش شد و از خانه بیرون رفت. قرار بود عصر بازگردد؛ ولی هنوز بازنگشته است.»

با دستور قضایی، مأموران ابتدا مشخصات زن گمشده و خودروی او را در اختیار گشت‌های پلیس قرار دادند. تحقیقات در حالی ادامه داشت که مأموران دریافتند زن گمشده، از مدتی پیش با مردی جوان ارتباط داشته است. همین سرنخ، کافی بود که این جوان به عنوان تنها مظنون در این پرونده تحت تعقیب پلیس قرار بگیرد. جست‌وجوهای پلیسی همچنان ادامه داشت؛ تا اینکه چهار روز بعد از این شکایت، مأموران با خبر شدند خودروی پراید این زن در ابتدای ورودی شهر پردیس رها شده است. با کشف خودرو، این فرضیه که ممکن است زن جوان به قتل رسیده باشد، قوت گرفت.

در این مرحله، نشانی خانه مرد ۳۳ ساله‌ای به نام مرتضی که

۱. وبگاه تابناک، به نقل از باشگاه خبرنگاران، تاریخ دسترسی: ۱۳۹۶/۱۱/۸، نشانی:

<http://www.tabnakilam.ir/fa/news/500970>

آخرین بار با مقتول در ارتباط بود، در حوالی پردیس به دست آمد. مأموران با هماهنگی قضایی، وارد خانه وی شدند و او پیش از اینکه بتواند فرار کند، بازداشت شد. متهم بازداشت شده برای ادامه تحقیقات به اداره یازدهم پلیس آگاهی تهران منتقل شد. او در جریان تحقیقات پلیسی، آشنایی با زن گمشده را قبول کرد و مدعی شد در آن روز با هم ملاقاتی داشته‌اند؛ اما بعد از آن، دیگر وی را ندیده و از او خبری ندارد. تحقیقات از او ادامه داشت، تا اینکه سکوت خود را شکست و به قتل زن گمشده اعتراف کرد. متهم به قتل گفت:

«از چندی پیش، به واسطه یکی از دوستانم با این زن آشنا شدم و ارتباطمان شکل گرفت. آن روز همسرم خانه نبود. بنابراین، زن جوان را به خانه‌ام دعوت کردم که قبول کرد و آمد. مدت کوتاهی از حضور او در خانه من نگذشته بود که از او خواستم خانه را ترک کند؛ ولی او ۳۰۰ هزار تومان وجه نقد از من طلب کرد و گفت اگر این پول را به او پرداخت نکنم، همسایه‌ها را از حضورش در خانه مطلع می‌کند. به او گفتم بیشتر از ۱۵۰ هزار تومان نمی‌توانم به او بدهم؛ اما او همچنان اصرار داشت ۳۰۰ هزار تومان به او پرداخت کنم. با هم درگیر شدیم که ناگهان مقتول روی زمین افتاد. مقتول، نفس نمی‌کشید؛ ترسیده بودم و می‌خواستم هرچه زودتر جسد را به بیرون از خانه منتقل کنم تا خانواده‌ام متوجه موضوع نشوند.»

مرتضی ادامه داد: «یک چمدان مسافرتی خریدم تا جسد را با آن به داخل پراید مقتول منتقل کنم؛ اما جسد در داخل چمدان جا

نمی‌شد. تصمیم گرفتم جسد را مثله کنم تا داخل چمدان جا شود. پس از قرار دادن جسد در داخل چمدان، آن را به زحمت به داخل خودرو منتقل کردم و به طرف غرب استان تهران حرکت نمودم. از تهران خارج شدم و به طرف شهریار رهسپار شدم. به منطقه بازیافت زیاله در منطقه صفادشت رسیدم؛ چمدان را به محل نخاله و زیاله بردم، در چمدان را باز کرده و داخل آن بنزین پاشیدم. جسد و چمدان را آتش زده، به سرعت محل را ترک کردم. نزدیکی‌های خانه که رسیدم، ماشین را در ابتدای ورودی شهرک رها کرده، به خانه رفتم.»

سرهنگ کارآگاه حمید مکرم، معاون مبارزه با جرایم جنایی پلیس آگاهی تهران، در این باره گفت: با اعتراف‌های تکان‌دهنده مرد جوان، مأموران همراه او به محل کشف جسد اعزام شدند و پس از جست‌وجوی چند ساعته، موفق به کشف چمدان و جسد سوخته شدند.^۱

تا چشم برهم زدم، خودم را کنار سفره عقد دیدم. بعد از گرفتن دیپلم، خانواده‌ام به دومین خواستگارم که کارمند یک اداره دولتی بود، پاسخ مثبت دادند. بالأخره، به خانه بخت رفتم. با وجود اینکه وضعیت مالی بدی داشتیم، اما هر دو در کنار هم راضی و خوشحال بودیم. با تولد فرزندم، زندگی ما تغییر کرد. شوهرم معتقد

۱. وبگاه روزنامه جام جم، تاریخ دسترسی: ۱۳۹۶/۱۱/۸، نشانی:

<http://press.jamejamonline.ir/Newspreview/۲۹۶۹۴۵۶۰۷۹۹۶۲۶۶۹۰۴۵>

بود با حقوق کارمندی آینده‌ای نخواهیم داشت و پسرمان در حسرت همه چیز خواهد ماند. بدین ترتیب، از اداره استعفا داد و به امید یک زندگی بهتر وارد کار ساخت و ساز شد. با قرض از این و آن، قطعه زمینی خرید و برای ساخت آن اقدام به پیش فروش کرد. زندگی ما به طور کلی تغییر کرده بود. وضعمان از زمانی که با حقوق کارمندی زندگی می‌کردیم، بدتر شده بود. سرانجام آپارتمان‌ها آماده شد و با تحویل به خریداران، مبلغ قابل توجهی نصیب شوهرم گردید. زندگی ما شدیداً دستخوش تغییر شده بود. شوهرم خیلی دیر به خانه می‌آمد و حتی بعضی وقت‌ها هم به خانه نمی‌آمد. تنها چیزی که سختی‌ها را قابل تحمل کرده بود، کار شبانه‌روزی شوهرم بود. دو سالی از کار جدید شوهرم می‌گذشت.

بالأخره، شوهرم یک واحد از آپارتمان‌ها را برای خودمان برداشت و باعث خوشحالی زیاد من شد. انتظارم این بود که به مرور زمان فعالیت شوهرم کمتر شود؛ اما این طور نشد. او همچنان تا دیروقت سرکار بود و تحمل این موضوع برایم خیلی مشکل شده بود. دوست داشتم شوهرم مثل زمانی که کارمند بود، به ما توجه کند. گاهی چند روز به خانه نمی‌آمد. با این همه کار، تغییر چندانی در زندگی ما به وجود نیامده بود و فقط همان یک دستگاه آپارتمان نصیب ما شده بود.

مدتی گذشت تا اینکه یک روز شدیداً بیمار شدم و به پزشک مراجعه کردم. او گفت: «باید چند آزمایش انجام دهید.» چند روز بعد، نتایج آزمایش را به او ارائه کردم. دکتر گفت: «شما مبتلا به

ایدز هستید.» شنیدن کلمه ایدز، همچون انفجار مهیبی مرا در هم کوبید. پزشک گفت: «ممکن است از طریق شوهرتان مبتلا شده باشید.» قرار شد به بهانه‌ای شوهرم را نزد دکتر ببرم و او برایش آزمایش بنویسد. نتایج آزمایش نشان داد که شوهرم نیز آلوده است. بدین ترتیب، پزشک موضوع را با شوهرم در میان گذاشت و معلوم شد که او ارتباط نامشروع داشته است. تازه فهمیدم که به همین دلیل، وضع زندگی ما تغییر زیادی نداشته است؛ چون او فقط دنبال کار نبوده؛ بلکه بیشتر خوش‌گذرانی می‌کرده است. شدیداً افسرده شده بودم و عامل تمام بدبختی‌ها را شوهرم می‌دانستم.

در نهایت، تصمیم به خودکشی گرفتم؛ اما نمی‌توانستم از شوهرم بگذرم. تصمیم گرفتم او را نیز با خودم از بین ببرم. بهترین راه را در مسمومیت غذایی دیدم. آن شب پسرم را به خانه مادرم بردم و خواستم او را برای مدتی نگاه دارد. والدینم مدتی بود که متوجه وضعیت نامساعد روحی من شده بودند و به همین جهت، حساسیت نشان ندادند. از آنها خداحافظی کردم و برای انجام نقشه‌ام به خانه آمدم. به اتفاق شوهرم غذای مفصلی خوردیم و دقیقاً بعد از غذا، مثل چراغی که خاموش شود، هردو خاموش شدیم. چند روز بعد، در بیمارستان به هوش آمدم. انگار باید می‌ماندم و باز عذاب می‌کشیدم. جویای حال شوهرم شدم. اطرافیان گفتند حالش خوب نیست و در بخش دیگری بستری است؛ درحالی‌که او همان شب، مرده بود.

بعد از بهبودی، توسط مأموران نیروی انتظامی مورد بازجویی قرار گرفتم و به قتل شوهرم اعتراف کردم. مرا به زندان منتقل کردند؛ تا

نتیجه دادگاه مشخص شود. دوست داشتم من هم مرده بودم؛ چراکه کسی متوجه نمی‌شد و پسر من مصیبت نمی‌دید. واقعاً نمی‌دانم چه بگویم؛ اما من تقصیری نداشتم و حقم نبود.^۱

من و لیلا در کلاس اول دبیرستان درس می‌خواندیم. با فرارسیدن تعطیلات تابستان، دیگر از او خبری نداشتم. در آن ایام، حادثه وحشتناکی در شهر ما اتفاق افتاد. برای آگاهی از این موضوع، به صفحه حوادث روزنامه مراجعه کردم. در آنجا چنین آمده بود: دختری که با هم‌دستی یک جوان، اعضای خانواده‌اش را به قتل رسانده بود، خود را به مأموران معرفی کرد. این دختر شانزده ساله که "لیلا" نام دارد، به همراهی معشوق هجده ساله‌اش "بهرام" به علت مخالفت پدرش با ازدواج آنها، چهار تن از اعضای خانواده‌اش را به قتل رساند. سپس، جنازه‌ها را در صندوق و صندوق عقب اتومبیل پدر جاسازی و در جاده خارج شهرها کردند. سرانجام، لیلا و بهرام به اعدام محکوم شدند.

دو هفته قبل از اجرای حکم، به ملاقات لیلا رفتم و ساعتی در زندان با وی به گفت‌وگو پرداختم. از او خواستم داستان زندگی‌اش را برایم بنویسد تا برای دختران دیگر، درس عبرتی باشد. چند روز بعد، نامه‌اش به دستم رسید. او چنین نوشته بود:

«من اکنون ساعت‌های آخر عمر خویش را نظاره می‌کنم. به یاد می‌آورم آن هنگام را که در پیروی از لذت‌های نامشروع، به بهرام

۱. امیرملک محمودی، آیینة عبرت، ص ۸۹.

اقتدا نمودم؛ بهرام پسری بی‌بندوبار بود که هرروز او را در راه مدرسه ملاقات می‌کردم. هرگاه مرا می‌دید، چشمانش چون تیری زهراگین تا عمق وجودم فرو می‌رفت و گاه با نغمه‌های عاشقانه، چند قدمی مرا بدرقه می‌کرد. روزی نامه‌ای برایم نوشت. وقتی آن نامه را خواندم، احساس کردم بهرام مرا از صمیم قلب دوست دارد. من هم از آن پس، رسم عاشقی را ادا می‌کردم. هر از چندی، گوشه‌ای خلوت به دیدار یکدیگر می‌رفتیم. در این رفت‌وآمدها بهرام با وعده‌های عاشقانه‌اش دل مرا ربود. قرار گذاشتیم بهرام هرچه زودتر به خواستگاریم بیاید.

شب بعد، پدر و مادرش به خانه ما آمدند و موضوع را مطرح کردند؛ اما پدرم که بهرام را می‌شناخت، به شدت با این ازدواج مخالفت کرد و گفت: بهرام، جوان هرزه و هوسرانی است و نمی‌تواند دختر مرا خوشبخت کند. مخالفت پدر با این پیوند، ساحل زندگی مرا طوفانی ساخت. دل شکسته و غمگین به اتاق خود رفتم و تا صبح اشک ریختم. آن شب، دایم حرف‌های بهرام در گوشم طنین‌انداز بود و شراره‌های عشق او وجودم را می‌سوزاند.

صبح زود از خانه بیرون آمدم؛ درحالی‌که زنگار کینه و غم تمام صفحه دلم را فراگرفته بود. بهرام را دیدم. به کنارش رفتم و هرآنچه در دل داشتم، برایش گفتم. اخمی کرد و گفت: باید از آنان انتقام بگیریم تا نتوانند خانه عشقمان را خراب کنند! جنون شهوت، سراپای وجودم را فراگرفته بود. نقشه شومی طراحی کردیم. آن روز همه چیز برای اجرای نقشه فراهم بود. پدرم صبح زود سرکار رفت.

ساعتی بعد، مادر برای خرید از خانه خارج شد. بهرام زنگ خانه را زد و وارد خانه شد. سیما در اتاقش مشغول مطالعه بود. ابتدا به سراغ او رفتیم. دست هایش را گرفتیم و سرش را در آب فرو بردیم تا پیکری جاننش روی زمین افتاد! لحظاتی بعد، مادر با دستانی پُراز مهربانی وارد خانه شد؛ اما نمی دانست که به تله مرگ قدم گذاشته است.

آری، مادر عزیزم، قربانی جنون من و بهرام شد. در غروب غم انگیز آن روز، پدرم و برادرم، قربانیان دیگر ما بودند که در کام مرگ فرو رفتند. فردای آن روز، بهرام وحشت زده گریخت و تنه‌ایم گذاشت. تازیانه‌های عذاب وجدان، یکسره بر قلبم فرود می آمد؛ تا اینکه خود را به نیروهای انتظامی معرفی کردم. این نامه را در دفتر خاطرات خود ثبت کن و به دوستانت بده تا آن را بخوانند و عبرت بگیرند.^۱

کتک تا سرحد مرگ

دختر بچه، راز کثیف مادرش در ارتباط با مرد آشنایی را فاش کرد و او را تا پرتگاه مرگ پیش برد. مرد جوان وقتی از زبان دخترش شنید که عموبهرام برایش بستنی خریده است، به همسرش شک کرد و او را تحت نظر گرفت. چندی پیش، همسایه‌های زوجی پیکر خون‌آلود زن جوان را به بیمارستان رساندند و خیلی زود پلیس وارد ماجرا شد و پی برد شوهر سهیلا وی را تا سرحد مرگ کتک زده

۱. سید جواد رضوی، داستان‌های عبرت‌انگیز از عاقبت گناهکاران، ص ۲۷.

است. با وجود اینکه زن زخمی، علاقه‌ای به شکایت نداشت، پلیس دست به تجسس زد و از همسایه‌ها شنید اگر به داد این زن نمی‌رسیدند، شوهرش، حمید، او را می‌کشت. با دستور قضایی پلیس به تعقیب شوهر سهیلا پرداخت و این در حالی بود که او خودش نزد مأموران رفت و ادعای تلخی را مطرح کرد. حمید گفت:

«یک هفته پیش دخترم از من بستنی خواست و چون به شیرینی حساسیت دارد، گفتم مریض می‌شوی و نباید بستنی بخوری. او با تعجب گفت: "پس چرا عمو بهرام برای من بستنی خرید؟ ماما هم گفت بخور." از شنیدن اسم بهرام، شوکه شدم. او پسرخاله سهیلاست و وقتی پرسیدم کجا بستنی خوردی، دخترم گفت: «جلوی تلویزیون.» همین مسئله، داغونم کرد.

وی افزود: از همان روز، خانه‌ام را زیر نظر گرفتم و تا اینکه امروز صبح دیدم بهرام به خانه‌ام آمد. داشتم سگته می‌کردم. مدتی صبر کردم و بعد آرام بالا رفتم و در را باز کردم و دیدم دخترم در حال تماشای تلویزیون است. وقتی به طرف اتاق خواب رفتم، سهیلا را در شرایط نامناسبی دیدم؛ اما از بهرام خبری نبود. خواستم نفس راحتی بکشم که ناگهان سایه‌ای را پشت سرم احساس کردم. وقتی برگشتم دیدم بهرام شوک زده و درحالی که نیمه برهنه است، از سرویس بهداشتی خارج شد و با دیدن من، با همان شرایط به سوی در دوید و پا به فرار گذاشت. می‌خواستم همسرم را بکشم؛ اما نشد. الآن خوشحالم چون بچه‌ام از دو طرف یتیم نمی‌شد. من جرمم را قبول دارم؛ اما از سهیلا هم نمی‌گذرم باید مجازات شود و آبرویش

برود. از او اقرار گرفته‌ام و در گوشی‌ام است.»
 بنا به این گزارش، با دستور بازپرس، حمید بازداشت شد و بهرام
 نیز تحت تعقیب قرار گرفت؛ سهیلا هم در بیمارستان تحت درمان
 قرار گرفت، تا پس از بهبودی نسبی، بازداشت شود و با جرم
 سنگین، تحت بازجویی قرار گیرد.^۱

نابودی سرمایه پاک

این نوشتار، بخشی از اظهارات دختر ۱۹ ساله مشهدی است در
 کلانتری قاسم آباد مشهد:

«با آنکه فرزند بزرگ خانواده بودم، اما ارتباط خوبی با خواهر و برادر
 کوچک‌ترم نداشتم. دختری مغرور و خودسری بودم که دوست
 نداشتم کسی خلاف میل حرف بزند. به خاطر همین رفتارها،
 همواره در خانواده سرزنش می‌شدم و پدر و مادرم ارزشی برایم قائل
 نبودند. خلأهای عاطفی بین من و خانواده، هر روز شدت
 می‌گرفت؛ به طوری که تلاش می‌کردم کمبود محبت‌هایم را در
 بیرون از منزل جست‌وجو کنم.

در نهایت، سال گذشته هنگامی که از مدرسه به خانه باز
 می‌گشتم، با پسر جوانی در ایستگاه اتوبوس آشنا شدم. "اقبال" از
 هر نظر پسر خوبی بود؛ به طوری که مرا شیفته خودش کرد؛ اما اهل
 کار نبود و همواره بیکار و سرگردان روزها را سپری می‌کرد. او
 خلأهای عاطفی را برایم پُر کرده بود و من بدون آگاهی از عاقبت

۱. وبگاه خبری ایران حادثه، تاریخ دسترسی: ۱۳۹۶/۱۱/۸، نشانی:

وحشتناک دوستی‌های خیابانی، به ارتباطم با او ادامه می‌دادم و تلاش می‌کردم تا «اقبال» شغل مناسبی پیدا کند؛ ولی گویی هیچ چیزی برای او مهم نبود و اصلاً به آینده من نمی‌اندیشید. از سوی دیگر، من برای رسیدن به خوشبختی و آرزوهای خیالی‌ام، سکوت می‌کردم و منتظر بودم تا اقبال پس از آنکه کاری برای خودش دست و پا کرد، به خواستگاری‌ام بیاید؛ ولی او فقط به امیال شیطانی خود فکر می‌کرد و گاه و بی‌گاه از من تقاضا می‌کرد تا در ملاقات‌های حضوری، به خواسته‌های هوس‌آلود او تن بدهم.

در این شرایط بود که ارتباطم را با اقبال قطع کردم و به خواستگاری پسری خوب و اهل کار پاسخ مثبت دادم. "محمدعلی" جوانی تحصیل کرده و بسیار باوقار بود. به همین جهت، در همان شب خواستگاری، قول و قرارهای عقد و عروسی را گذاشتیم و من از اینکه با معرفی همسایگان با خانواده سرشناس محمدعلی آشنا شده بودم، در پوست خودم نمی‌گنجیدم؛ اما این خوشحالی، فقط دو روز طول کشید و پس از آن، زندگی‌ام رو به فنا و نابودی رفت؛ چراکه دو روز بعد از مراسم خواستگاری، اقبال متوجه موضوع شده بود و با من تماس گرفت. او که خود را ناراحت و نگران نشان می‌داد، از من خواست تا او را به صورت حضوری ملاقات کنم. من هم برای آنکه او را قانع کنم تا دست از سرم بردارد و با آینده‌ام بازی نکند، سرقرار حاضر شدم. اقبال درحالی که به شدت عصبانی بود، از من خواست سوار خودروی او شوم و به منزلشان بروم. اگرچه خیلی ترسیده بودم، اما به دلیل اعتماد قبلی، وارد خانه آنها شدم. با دیدن دو نفر دیگر از دوستان اقبال، تازه فهمیدم که او چه نقشه

شومی در سردارد؛ ولی دیگر کاری از دستم ساخته نبود. او و دوستانش پس از آنکه مرا مورد سوءاستفاده قرار دادند و از صحنه‌های اعمال کثیفشان فیلم گرفتند، تهدیدم کردند که نباید به کسی چیزی بگویم. اقبال روز بعد با من تماس گرفت و عنوان کرد که اگر کسی را در جریان بگذارم، تصاویرم را در شبکه‌های اجتماعی منتشر می‌کند. حالا هم خانواده‌ام از این ماجرا اطلاعی ندارند و من هم جرئت بیان آن را ندارم. ترس و اضطراب عجیبی سراسر وجودم را فرا گرفته است و نمی‌دانم چه کنم.^۱

خیانت

به گزارش پایگاه جوان انقلابی، بانوسیده عاطفه حسینی نوشت: امروز یکی از دانشجویهایی که خانه‌مان آمده بود، قضیه جالب و درعین حال، عبرت‌آموزی را نقل کرد:

«با چند نفر از دوستان سوار تاکسی بودیم که راننده تاکسی برای اینکه ما را نصیحت کند که در این سنین جوانی مواظب خودتان باشید، گفت: «بیست سی سال قبل، وقتی که ۱۸ سالم بود، توی محله ما یک زن خراب زندگی می‌کرد که شوهر هم داشت. یک بار وسوسه شدم که باهاش رابطه داشته باشم. خلاصه وقتی که شوهرش نبود، رفتم خانه‌شان و مشغول شدیم. اواخر کار بود که در خانه را زدند. زن فوری لباسش را پوشید و رفت دم در؛ شوهرش آمده بود. زن هم گفت: "حاجی امروز آبگوشت داریم؛ برو چند تا

۱. وبگاه جام نیوز، تاریخ دسترسی: ۱۳۹۶/۱۱/۸، نشانی:

نان بخرو بیا. "شوهرش رفت و من هم لباسم را پوشیدم و از خانه بیرون رفتم. این بود تا چند سال قبل که بین روز با تاکسی رفتم خانه. همین که در را زدم، زخم آمد در خانه و گفتم: "حاجی آبگوشت داریم؛ برو چند تا نان بخرو بیا." چون جمله‌اش دقیقاً شبیه جمله سی سال قبل آن زن خراب بود، ناگهان خاطره آن روز در ذهنم تداعی شد و دلم آشوب شد. فوری رفتم توی تاکسی نشستم و منتظر شدم. بعد از لحظاتی دیدم جوانی از خانه‌ام بیرون آمد. صدایش زدم و گفتم: سوار شو. گفت: "تو کی هستی؟" گفتم: سوار شو تا بهت بگویم. وقتی سوار شد، گفتم: من شوهر همان زنی هستم که الآن باهاش بودی! از ترس شروع به لرزیدن کرد. گفتم: نترس، حقم بود و خاطره دوران جوانی‌ام را برایش تعریف کردم و گفتم: تو هم منتظر چنین روزی باش! بعد از این قضیه هم زخم را طلاق دادم. این را برایتان گفتم که مراقب رفتارتان باشید و گول و سوسه‌های شیطان را نخورید."^۱

پیامبر اکرم ﷺ فرمود: «هرکس با زن مسلمان یا یهودی و نصرانی و مجوسی یا کنیزی که آزاد باشد، زنا کند و بدون توبه و با اصرار بر این گناه از دنیا برود، بدنش آتش گیرد و تا روز قیامت بسوزد.»^۲

۱. وبگاه تحلیلی جوانان مؤمن و انقلابی ایران اسلامی، تاریخ دسترسی: ۱۳۹۶/۱۱/۸،

نشانی: <http://javanenghelabi.ir/news/۱۱۸۳۹.html>

۲. محمدباقر مجلسی، بحارالأنوار، ج ۷۲، ص ۳۸۹.

جوانی در دایره اجتماعی کلانتری جهاد مشهد گفت: «من و دوتن از دوستانم، با پول توجیبی که در اختیار داشتیم، هرروز در خیابان‌ها به دنبال دختران و زنان بزک‌کرده‌ای راه می‌افتادیم که درصدد بودند جیب‌هایمان را خالی کنند. حدود دو هفته قبل، یکی از دوستانم با آب و تاب برایم تعریف کرد که با دختری باکلاس آشنا شده است و ارتباط زیادی با هم دارند. دوستم با این حرف‌ها مرا نیز وسوسه کرد تا از آن دختر خانم سوءاستفاده کنم. او یک روز با آن دختر قرار گذاشت و مرا نیز در ویلای پدرش مخفی کرد. طبق نقشه‌ای که در سر داشتیم، قرار بود وقتی آن دختر جوان به داخل باغ آمد، من نیز به سراغ او بروم.»

پسر جوان، نفس عمیقی کشید و با حالتی تأسف بار افزود: «داخل باغ منتظر دختر خانم بودیم که دوستم گوشی تلفن همراه خود را روشن کرد و گفت: از ارتباط خود با آن دختر فیلم برداری کرده است. در این لحظه، گوشی را از دست او گرفتم تا آن تصویر کثیف را ببینم؛ اما وقتی دقیق نگاه کردم، متوجه شدم آن دختر جوان، خواهر خودم است... کنترل خودم را از دست دادم و بدون آنکه چیزی بگویم، با دوستم درگیر شدم و او را حسابی کتک زدم. دوستم نیز مقاومت می‌کرد و با میله‌ای که در دست داشت، چنان ضربه‌ای به بدنم زد که استخوان دستم خرد شد و دچار مشکل جدی شدم. الآن دست راستم از کار افتاده است و حس و حرکتی ندارد.»

پسر جوان قطرات اشک را از روی صورتش پاک کرد و گفت: «حالا می‌فهمم دخترانی که طعمه هوس‌های شیطنانی من شده‌اند، خانواده دارند و بی‌احترامی به ناموس مردم، یعنی زیرپا گذاشتن ناموس خود آدم. من از تمام جوان‌ها خواهش می‌کنم غیرت داشته باشند و ایام جوانی خود را با گناه و معصیت آلوده و سیاه نکنند.»^۱

رها شدن بی‌دلیل

این، داستان زنی است که با پسری به نام «مهدی» دوست می‌شود و بدون شناخت کافی از روحیات او، عاشق او می‌شود و با وجود مخالفت خانواده‌اش، به اصرار با او ازدواج می‌کند؛ ولی پس از مدت کوتاهی، با هم ناسازگار می‌شوند و کارشان به طلاق می‌انجامد.

پس از طلاق در شرکتی مشغول به کار می‌شود و مشکلات فراوانی برایش به وجود می‌آید و اینک شرح ماجرا را بخوانید:

«دو سال بعد از طلاق، در یک شرکت خصوصی به عنوان منشی مشغول کار شدم. ماجرای زندگی‌ام را به یک نفر از همکارانم گفتم. همه کارمندان شرکت فهمیدند و از آن موقع به بعد، نوع نگاه‌ها به من عوض شد. نمی‌دانستم چکار کنم. بالأخره، تصمیم گرفتم ماجرا را به یکی از معاونان شرکت که ظاهراً آدم خوبی بود، بگویم. او به دقت حرف‌هایم را شنید و گفت: "نترسید. شما که خلاف

۱. وبگاه مشرق نیوز، تاریخ دسترسی: ۱۳۹۶/۱۱/۸، نشانی:

نکرده‌اید. "حرف‌های او به من آرامش می‌بخشید. بعد از ظهرها که بیشتر کارمندان می‌رفتند، امیرحسین به هوای اضافه کار می‌ماند و گاهی من و او تنها می‌شدیم و با هم حرف می‌زدیم. او هم شتاب زده و در پی یک عشق و عاشقی خیابانی با زنش "شهلا" آشنا شده و ازدواج کرده بود. یک روز او صریحاً گفت: "بهتر است به عقد موقت من دربیایی تا هیچ کس نتواند پشت سرمان حرف بزند." گفتم: اگر زنت شهلا بفهمد چه؟ گفت: "اگر من و تو چیزی نگوییم، او هرگز نمی‌فهمد. بعد به طور دائم با هم ازدواج می‌کنیم." گفتم: پس تکلیف زن اول و دخترت چه می‌شود؟ گفت: "نمی‌گذاریم بفهمد." بعد قول داد که اگر به تفاهم رسیدیم و شرایط برای ازدواج دائم ما آماده بود، شهلا را طلاق دهد. دو سال ونیم در عقد موقتش بودم و برای اینکه کسی در شرکت از این موضوع بویی نبرد، قبل از عقد استعفا دادم. من فکر می‌کردم به زودی به عقد دائم امیرحسین درمی‌آیم؛ اما زیر قولش زد و گفت: "به نفع ماست که همین‌طور به زندگی مان ادامه دهیم." گفتم: پس حق و حقوق من چه می‌شود؟ به همین دلیل، چکی به مبلغ ده میلیون تومان به من داد و آپارتمان کوچکی را با همه امکانات برایم اجاره کرد و بیشتر از قبل به من سرمایه زد؛ تا اینکه معلوم شد باردارم. خبر را به گوش او رساندم. شوکه شد و از من خواست بچه را سقط کنم! گفتم: نه، امکان ندارد. تو باید شهلا را طلاق بدهی. گفت: "نمی‌توانم. زندگی دخترم خراب می‌شود." تهدیدش کردم که اگر تکلیف مرا روشن نکنی، آبرویت را می‌برم. گفت: "کمی صبر کن؛ یک ماه به من فرصت بده، ببینم چکار می‌توانم بکنم."

یک ماه، دو ماه شد و خبری از او نشد. چند بار به اداره‌اش تلفن زدم، گفتند به مرخصی رفته است. نمی‌دانستم کجا و از کی سراغش را بگیرم. خط تلفن همراهش را هم عوض کرده بود. چهار ماه بعد، مدت عقد موقت ما تمام شد و من و او به هم نامحرم شدیم. دخترم سه ساله است و هنوز شناسنامه ندارد. او از من سراغ پدرش را می‌گیرد؛ اما من نمی‌دانم چه جوابی بدهم. می‌گویند امیرحسین با زن و بچه‌اش، به خارج از کشور کوچ کرده است.^۱

زندگی رقت‌بار

دوستی داشتم که به جهت دانش و فضلش، از دیدن وی همواره مسرور می‌شدم. او برای من تنها رفیق و مونس بود. برای کاری، ناچار قاهره را ترک کردم و از او جدا شدم. تا مدتی با هم مکاتبه داشتیم؛ ولی مدتی گذشت و دیگر نامه‌ای از او به من نرسید. پس از سفر، به خانه‌اش رفتم؛ ولی او از آنجا رفته بود. همسایگان گفتند: «دیرزمانی است که تغییر مکان داده و نمی‌دانیم کجا رفته است.» کوشش بسیاری کردم؛ اما او را نیافتم.

در یکی از شب‌های تاریک آخر ماه که به طرف منزل می‌رفتم، راه را گم کردم و ندانسته به محله‌ای دورافتاده، با کوچه‌های تنگ و وحشتناک رسیدم. ناگهان در یکی از منازل ویران، دختر بچه زیبایی را دیدم که لباس مندرسی به تن داشت و می‌گفت: «پدرم

۱. وبگاه مجله خانواده سبز، تاریخ دسترسی: ۱۳۹۶/۱۱/۸، نشانی:

<https://www.ksabz.net/entertainment-ksabz/hobby-story/item/۱۱۳۶۹-asir-havas.html>

را دریاب که در حال جان دادن است!» مرا به بالاخانه‌ای برد. نزدیک بیمار نشستم، بی‌اندازه ناتوان شده بود. دستم را روی پیشانی‌اش گذاشتم، چشم خود را گشود و مدتی به من نگاه کرد. سپس، با صدای بسیار ضعیفی گفت: «خدا را شکر که دوست گمشده‌ام را پیدا کردم!» از شنیدن این سخن، فهمیدم که به گمشده خود رسیده است. با تعجب از او پرسیدم: چرا به این وضع دچار شده‌ای؟

گفت: «ده سال تمام، من و مادرم در خانه‌ای اقامت داشتیم، همسایه مجاور ما مرد ثروتمندی بود که دخترزیبایی داشت؛ بسیار شیفته او شدم. پس از تلاش‌های زیاد، با او ارتباط پیدا کردم و به او وعده ازدواج دادم و با این امید، او را قانع کردم؛ تا اینکه باب دوستی و مراوده ما باز شد و در یکی از روزها، آنچه نباید بشود اتفاق افتاد. خیلی زود فهمیدم که دختر جوان، فرزندی در شکم دارد. من هم او را رها کردم و به مکانی دیگر منتقل شدم و از آن پس، از او خبری نداشتم. از این قصه، سال‌ها گذشت تا یک روز، نامه‌ای به من رسید که این مطالب در آن نوشته شده بود: "روزی که مرا ترک کردی، بچه‌ای در شکم داشتم؛ اما تو هیچ اعتنائی ننمودی و فرار کردی تا جنایتی را که خود به وجود آورده‌ای، نبینی. عفت مرا دزدیدی و قلبم مالا مال غصه و اندوه شد. آن چنان درمانده و بیچاره شدم که از آن خانه مجلل و باشکوه فرار کردم و در منزلی کوچک در محله‌ای دورافتاده و متروکه اسکان گزیدم. پدر و مادرم، هر دو در غیاب من جان سپردند. اینک در بستر مرگ قرار گرفته‌ام و روزهای آخر زندگی خود را می‌گذرانم. باین همه، جرائم و

جنايات بايد بگويم: تودروغگويي، مكار و حيله گري؛ دزد و جنايتكاري. گمان نمي كنم خداوند عادل تورا آزاد بگذارد و حق من ستم ديده مظلوم را از تونگيرد.

اين نامه را از آن جهت نوشتم كه تونزد من امانتي داري و آن دختر بچه بي گناه توست. اگر در دل بي رحمت، عاطفه پدري وجود دارد بيا اين كودك بي سرپرست را از من بگير.

وقتي اين نامه را خواندم، تمام بدنم لرزيد. با سرعت به منزلي كه نشاني داده بود، آمدم و آن، همين منزل بود. وارد اين بالاخانه شدم، ديدم روي همين تخت، بدني بي حركت افتاده و دختر بچه اي كنارش نشسته و با وضع ناراحت كننده اي گريه مي كند. بي اختيار بيهوش شدم؛ گويي در آن موقع جرائم غير انساني من به صورت درندگان و وحشتناك در نظرم مجسم شده بودند. با خدا عهد كردم كه از اين بالاخانه خارج نشوم و به جبران ستم هايي كه بر آن دختر مظلوم كرده ام، مثل او زندگي كنم و مانند او بميرم. اينك موقع مرگم فرا رسيده است. البته احساس مي كنم خداوند جرائم مرا را بخشيده و آن همه گناهانم را آمرزيده است.»
زبانش بند آمد و رنگ صورتش به كلي تغيير كرد. آخرين كلامي كه گفت، اين بود: «دوست عزيز، دخترم را به تومي سپارم» و سپس، جان داد.^۱

۱. اين داستان را خطيب شهير، مرحوم شيخ محمدتقي فلسفي، ترجمه کرده و در جلد يك كتاب جوان از نظر عقل و احساس آورده است. عنوان اصلي داستان، «غرفة الاحزان»، نوشته مصطفی لطفی منفلوطی است.

ازدواج مجدد

دختری حدود ۲۰ ساله در دانشگاه برای مشاوره به من مراجعه کرد و گفت: «من عاشق شده‌ام!» گفتم: عاشق چه کسی؟ گفت: «عاشق شوهرخاله‌ام شده‌ام! و این، صرفاً یک عشق ظاهری و قلبی نیست؛ بلکه قضیه ازدواج در میان است! به خانمش که خاله من است، گفته می‌خواهی از زندگی من بیرون برو، می‌خواهی بمان. من می‌خواهم زن بگیرم! فقط به او نگفته که زن دومم دختر خواهر خودت است!» گفتم: چند سالش است؛ لابد خیلی خوش تیپه؟ گفت: «شاید برای دیگران نباشه، چون حدود ۶ سال دارد؛ ولی برای من هست!» گفتم: حتماً خیلی پولدار است؟ گفت: «نه، راننده مردم است!»

بعد نگاهی طلبکارانه به من کرد و گفت: «حاج آقا! حالا هم پیش شما نیامده‌ام به من بگویید "استغفرالله" و از این حرف‌ها؛ بلکه آمده‌ام که به من بگویید مادرم را چه کار کنم. مادری که شنیده شوهر خواهرش می‌خواهد دوباره زن بگیرد، سخته ناقص را زده است؛ اگر بفهمد زن دوم این آقا، دختر خودش است، حتماً می‌میرد. می‌خواهم بدانم جان مادرم ارزش عشق من را دارد یا نه؟» گفتم: قبول داری خیلی عجیب است که دختری بیست و دو ساله با مردی حدود ۶۰ ساله ازدواج کند؟ گفت: «راستش را بخواهید نمی‌دانم چی شد؛ ولی یک چیزی را خیلی خوب می‌دانم مسافرت که می‌رفتیم، خیلی با شوهرخاله‌ام راحت بودم؛ مثل پدرم بود، والیبال بازی می‌کردم، توپ بر سر و کله من می‌زد و درد دل‌های

خصوصی، پیام‌های قشنگ و عاشقانه می‌دادیم؛ حتی پدر و مادرم هم می‌دانند که من با شوهرخاله‌ام راحت‌ترم؛ اما خبر از عشق ما ندارند. بعد از مدت طولانی، دختر گلم، دختر گلم، تبدیل به همسر گلم شد!^۱

لجاجت بیجا

عصر یکی از روزها، یک دفعه صدای زنگ تلفن بلند شد. گوشی را برداشتم. پسر جوانی سلام کرد و سپس، اظهار آشنایی کرد. تنم لرزید و زنگ چهره‌ام تغییر کرد. گوشی را گذاشتم و به دنبال کار خود رفتم. لحظه‌ای بعد، دوباره تلفن زنگ زد. با تردید گوشی را برداشتم. دوباره صدای همان پسر بود که گفت: «چرا گوشی را قطع کردی؟ صبر کن می‌خواهم با تو حرف بزنم!» آن روز، اولین اشتباهم را در این بازی خطرناک مرتکب شدم. حرف‌هایم را شنیدم و هیچ نگفتم. از آن لحظه به بعد، همواره در فکر او بودم که کیست و از من چه می‌خواهد؟ هدفش چیست و صدها پرسش دیگر.

آن شب تا صبح، اندیشه آن جوان از ذهنم بیرون نرفت. روز بعد، هنگام غروب که مشغول درس بودم، دوباره زنگ زد. گوشی را برداشتم؛ انگار که سالیان سال است مرا می‌شناسد. شروع به احوال‌پرسی کرد. من هم با او هم‌سخن شدم. گفت که نامش خسرو، تنها فرزند خانواده است. سربازی را تمام کرده و قصد دارد

۱. وبگاه حجاب ایرانی، تاریخ دسترسی: ۱۳۹۶/۱۱/۸، نشانی:

از من خواستگاری نماید. من نیز فریب خوردم. او را پناهی یافتم و دل به او بستم. آن قدر به او وابسته شدم که اگر یک روز تلفن نمی‌کرد، مثل دیوانه‌ها رفتار می‌کردم. خانواده‌ام از ارتباط من با او آگاه شدند. اصرار کردند که دست از آتش زدن زندگی‌ام بردارم؛ ولی پافشاری و لجاجت کردم که یا خسرو یا هیچ‌کس دیگر. این اشتباهم را تا آنجا ادامه دادم که دست از درس و مدرسه شستم و به پای او نشستم. به خاطر او، دست به هرکاری می‌زدم.

در همین زمان، یکی از همسایه‌هایمان، مرا برای پسرش خواستگاری کرد. پسری که از نظر اخلاق و ایمان زبانزد اهل محل بود و از بچه‌های مؤمن و از دوستان صمیمی برادرم به حساب می‌آمد؛ اما دلم در گروه خسرو بود. به همین دلیل، وقتی آن جوان همراه خانواده‌اش از من خواستگاری کرد، در پاسخ گفتم: نه. در این میان، آنکه سراغی از من گرفت و مرا از گرداب بی‌توجهی خانواده رها کنید، همان خسرو بود. بالأخره، با خانواده‌اش به خواستگاری‌ام آمدند. برادرم مخالفت کرد و گفت: «من تحقیق کردم؛ این پسر، یک آدم معتاد و بیکار و اخراجی یکی از اداره‌هاست.» من پا در یک کفش کردم که خسرو را می‌خواهم و به برادرم گفتم: تو برای این مخالفی که به دوستت جواب رد دادم. برادرم گفت: «آن بنده خدا خیلی خوب است؛ اما تولیقت او را نداری. اگر با خسرو ازدواج کنی، روزی پشیمان می‌شوی که دیگر فایده ندارد.» برادرم، این حرف‌ها را گفت و با حالت قهراز خانه بیرون رفت.

بالأخره، خانواده متقاعد شدند تا پاسخ مثبت بدهند و من با خسرو ازدواج کردم؛ اما تمام شیرینی زندگی ما فقط یک هفته بود. بعدها، تک تک حرف‌های برادرم به من ثابت شد. شوهرم، روزها را به بطالت و شب‌ها را با یک دسته افرادی مثل خودش می‌گذراند. روزگرم به فلاکت می‌گذشت و من سخت پشیمان بودم؛ اما خودکرده را تدبیر نبود. ناچار بودم چیزی نگویم و خاموش بمانم. این زندگی خفت‌بار، یازده ماه طول کشید.

یکی از روزها، وقتی به خانه آمدم، دیدم که اطراف خانه شلوغ است. مأموران انتظامی حضور داشتند. داخل خانه که رفتم، دست‌های خسرو در حلقه دستبند مأموران بود. خسرو را پنج روز در زندان نگه داشتند. شب پنجم، به علت اعتیاد شدید، در همان بازداشتگاه مُرد و یک دختر معصوم روی دست من ماند! حالا چند سال از آن روزها می‌گذرد. دخترم روزبه‌روز بزرگ‌تر می‌شود و سراغ بابایش را می‌گیرد. نمی‌دانم جواب او را چه بدهم؟ آری، من با دست خودم و افکار و اعمال نسنجیده، زندگی‌ام را به ویرانی کشاندم.^۱

عبرت‌آموزی یک دختر فراری

روستایی بود، ساده و بی‌رنگ، هنوز برق نگاهش پاک و زلال بود. صورتی مهتاب‌گون با گونه‌هایی آتش‌گرفته داشت و هیچ‌یک از

۱. محمدعلی کریمی‌نیا، دختران، دوستی‌ها و عبرت‌ها؛ فرجام همنشینی و رفاقت با دوستان ناباب، ص ۲۳.

آرایش‌های دختران شهری را نداشت. لباسی ساده به تن داشت و روسریش را تا بالای ابروانش پایین کشیده بود. با نگاهی حریص اطراف را نگاه می‌کرد. بچه‌ای زیر بغلش بود. ابتدا فکر کردم گم شده یا دنبال کسی می‌گردد. نزدیکش رفتم و سلام کردم به سادگی جوابم را داد. پرسیدم: دنبال جایی می‌گردی؟ نگاه کرد و گفت: «نه، دنبال کسی هستم؛ اسمش زری است.» پرسیدم: سواد داری؟ گفت: «پنج کلاس.» گفتم: چه کاره است؟ گفت: «نمی‌دونم.» پرسیدم: فامیلته؟ گفت: «نه؛ دوست بودیم.» دوباره سؤال کردم: آمده‌ای به او سر بزنی یا کار دیگری داری؟ گفت: «باهاش کار دارم.» پرسیدم: جایی رو داری بری؟ سرش را به علامت منفی تکان داد. گفتم: چرا کسی باهات نیامد؟ جوابی نداد. پرسیدم: از خانه فرار کردی؟ جوابی نداد.

مطمئن بودم نمی‌دانست چه راه پُرخطری را انتخاب کرده است. پرسیدم: زری هم فرار کرده؟ سرش را به علامت تأیید تکان داد. گفتم: می‌دانی آخر و عاقبت این کار چیه؟ گفت: «اما زری می‌گفت وضعش خوبه.» حرفش را بریدم و گفتم: چند سال داری؟ گفت: «شانزده سال.» پرسیدم: برای چی فرار کردی؟ قبل از اینکه جوابم را بدهد، پرسید: «شما روزنامه می‌نویسید؟» خندیدم و جوابی ندادم. گفت: «از دست مادرم، از دست بابام. می‌خواهند مرا به زور به یک پیرمرد شوهرم بدهند؛ منم فرار کردم.» گفتم: فکر می‌کنی راه درستی را انتخاب کردی؟ دیدم حرفی نزد. گفتم: می‌خواهی بری پیش زری؟ پرسید: «مگه تو زری را می‌شناسی؟»

بی‌آنکه جوابش را بدهم، دستش را گرفتم و بلند شدم، مانند بچه‌ای سربه‌راه به دنبالم آمد. توی راه از خطرای توی شهر برایش گفتم. بعد بردمش پیش چند نفری که وضع بدی داشتند. از معتاد گرفته، تا دزد و قاچاق‌فروش و کسانی که خودفروشی می‌کردند. از حق‌نگذیریم که آنها هم کمکم کردند و تا می‌توانستند، توی دل دخترک را خالی کردند. کسانی که خود قربانی این راه سیاه بودند؛ اما کسی نبود تا دست خسته‌شان را بفشارد؛ کسانی که از فرط بیماری در حال مرگ بودند و زندگی ذلت‌باری داشتند.

غروب بود که به جای اولمان رسیدیم؛ رنگش پریده بود. به او گفتم: اینها همه مثل زری هستند؛ یک روز با بی‌خیالی از خانه بیرون زدند و امروز تا خرخره توی منجلاب دست‌وپا می‌زنند. مثل ابربهار گریه می‌کرد. دستش را گرفتم و گفتم: تا دیر نشده برگرد. گفت: «جواب بابام را چی بدهم؟ از صبح تا حالا حتماً دارند دنبالم می‌گردند.» پرسیدم: خیلی دور که نیست؟ گفت: «دو ساعت راه است.» با هم رفتیم گاراژ سوار یک مینی‌بوسی شد و کنار پیروزنی نشست. سفارش او را به پیروزن کردم و پایین آمدم. سپس، با عجله به طرف در گاراژ می‌رفتم که دنبالم آمد و گفت: «خیلی ممنون که کمکم کردی. می‌روم با بابام حرف می‌زنم.» بعد چیزی مثل یک گردن‌بند چرمی را از بقچه‌اش درآورد و به من داد و گفت: «آیه قرآن توشه؛ باشه یادگاری.» بعد به سرعت به طرف مینی‌بوس دوید.

برای اولین بار بود که وقتی با کسی مصاحبه می‌کردم، خوشحال بودم؛ تا حالا به خیلی از دخترا برخورده بودم که تازه فرار کرده بودند؛ اما هیچ‌کدام حاضر به برگشت نشدند. می‌دانستم تا در این راه سیاه، به زمین نخورند، پشیمان نخواهند شد؛ اما خوشحال بودم از اینکه سارگل به خانه‌شان برگشت.^۱

کودک‌آزاری

فرد سابقه‌داری که پس از ربودن کودکان خردسال شش تا ۱۱ ساله، اقدام به تجاوز به آنان می‌کرد، در یکی از میادین اصلی شهر تبریز، اعدام می‌شود. مدیر روابط عمومی دادگستری آذربایجان شرقی، گفت: «این شخص که متأهل نیز هست، رضا نام دارد و دارای سابقه کیفری است و به اتهام زنا‌ی به عنف با کودکان دخترشش تا ۱۱ ساله، به اعدام محکوم شده است.»

وی افزود: «رضا، کودکان را با حيله و نیرنگ و به بهانه نشان دادن منازل افراد موهومی مانند ساناز والناز، با چاقوی آغشته به رنگ قرمز و احتمالاً خون، و با تأکید بر اینکه قبلاً نیز افرادی را به قتل رسانیده است و در صورت داد و فریاد، آنان را نیز خواهد کشت، کودکان خردسال را به خارج از شهر، ساختمان‌های نیمه‌تمام و یا در حال احداث و مکان‌های مخروبه انتقال می‌داد و پس از درآوردن طلاها مانند النگو و گوشواره - که در مواردی موجب مصدومیت دست و گوش کودکان وحشت زده می‌شد - به آنان تجاوز می‌کرد و بعد در همان محل رها می‌نمود و متواری می‌شد.

۱. ربابه اکبری، دختران، فرار چرا؟ داستان‌های واقعی از دختران فراری، ص ۷۰

او در نهایت، شناسایی گردید و هنگام آزار و اذیت دختر بچه هفت ساله دیگر، توسط مردم و مأموران آگاهی دستگیر شد. رضا پس از دستگیری، به اعمال خود به صراحت اعتراف کرد. بعد از تکمیل پرونده، در دادگاه شعبه ۳۸ عمومی تبریز، از حیث زنا به عنف و اکراه، با در نظر گرفتن رعب و وحشت ایجاد شده در شهر، به اعدام از طریق به دار آویخته شدن در یکی از میدانی اصلی تبریز محکوم شد. وی همچنین، از حیث سرقت و آدم‌ربایی به تحمل ۲۰ سال حبس و ۷۴ ضربه شلاق تعزیری محکوم شد.^۱

مرد ۳۴ ساله‌ای که طی دو سال به ۴۶ کودک مرودشتی تعرض کرده بود، دستگیر شد. به گزارش ایسنا، پرونده مرد ۳۴ ساله‌ای که به مدت دو سال ۴۶ کودک مرودشتی را ربوده، طلاهای آنها را سرقت و به آنها تعرض کرده بود، در دادگستری مرودشت فارس در حال رسیدگی است. قاضی این پرونده در بیان ترفند این مرد، برای اعمال منافی عفتش گفت:

«سنّ این کودکان، بین هشت تا ۱۱ سال است و متعلق به مناطق مختلف شهر مرودشت هستند. ترفند این مرد برای به دام انداختن کودکان، این بوده که به دروغ به آنها می‌گفته نامه‌ای از پدرشان دارد و آنها را سوار بر موتور خود می‌کرده و به بیابان‌های اطراف مرودشت

۱. اسدالله محمدی‌نیا، شکار جوانان، ج ۲، ص ۱۳۹.

می برده است. پس از تعرض به آنها، طلاهای آنها را دزدیده و آنها را رها می کرده است.»

قاضی پرونده ادامه داد: «این مرد جنایتکار، سپس طلاها را به همسر خود می داده تا آنها را بفروشد و این عمل، هرچند وقت، با تمام شدن پول طلاهای دزدی، تکرار می شده است.»

وی خاطر نشان کرد: «این مرد، بیکار است و از همین طریق، امرار معاش می کرده است. همسر این مرد نیز دستگیر شده و به این اقدام اقرار کرده است. وی نیز در زندان به سر می برد.»

این قاضی دادگستری، با تأکید بر اینکه بسیاری از خانواده ها به جهت مسائل حیثیتی، چنین موارد و حوادثی را مخفی می کنند، گفت: «این فرد، با همکاری خانواده قربانیان دستگیر شد.» وی اضافه کرد: «فرد مزبور، گاه برادر و خواهر را با هم می دزدید و در حضور برادر، اقدام به تعرض به خواهر می کرد.»

قاضی شعبه دو دادگستری مرودشت درباره تشکیل دادگاه این جنایتکار گفت: «نخستین جلسه دادگاه، با حضور اطفال و پدران قربانیان تشکیل شده که به دلیل کثرت شاکیان، جلسه بعدی دادگاه به نهم مهرماه موکول شد.»

رئیس شعبه دوم دادگاه عمومی مرودشت گفت: «متهم در اعترافات خود، انگیزه ربودن دختران را در وهله اول، سرقت زیورآلات آنها و سپس، وسوسه شدن و آزار جنسی آنان عنوان کرده است.»

وی ضمن هشدار به خانواده‌ها مبنی بر آموزش کودکان خود اظهار داشت: «کودکان باید در مواقع غیرضروری، از استفاده از زیورآلات خودداری کنند و خانواده‌ها نیز فرزندان خویش را تنها به خارج از منزل نفرستند و حتی نیم‌ساعت گم شدن و تأخیر کودکان، برای خانواده‌ها یک زنگ خطر است؛ همان‌طور که متهم این پرونده در فاصله نیم‌ساعت تا یک ساعت، دختر بچه‌ها را می‌ربوده، آزار جنسی شان می‌داده و بعد آنان را در بیابان رها می‌کرده است.»

وی گفت: «تعدادی از دختران که توسط این فرد ربوده شده بودند، جرئت بیان ماجرا برای پدر و مادر خود را نداشتند و چه بسا دختران دیگری نیز در شهر باشند که توسط این متهم مورد آزار جنسی قرار گرفته باشند؛ حتی برخی از مادران که از مشکل به‌وجودآمده برای دختران خود آگاه بودند، حقیقت را از شوهرانشان پنهان می‌کردند. والدین باید مسائل امنیتی و اجتماعی را به کودکان خود آموزش دهند؛ چراکه آموزش ندادن به کودکان، یکی از دلایل عمده‌ای است که زمینه ارتکاب این نوع جنایات را برای امثال این متهم فراهم می‌کند.»^۱

خودکشی

دختر ۱۹ ساله وقتی از خانه فرار کرد، مادر او با شنیدن این خبر، خودسوزی کرد و جان خود را از دست داد. مقابل اتاق قاضی شعبه ۱۱۵۶ دادسرای جنایی، دست دختر و پسر جوانی با

۱. همان، ص ۱۴۱.

دست بند قفل شده است و به فاصله چند متری آنها، سه نفر که لباس سیاه به تن کرده اند، مدام برای دختر خط و نشان می‌کشند. پرونده روی میز قاضی قرار می‌گیرد و چند دقیقه بعد، دختر و پسر جوان به همراه سه مرد سیاهپوش وارد اتاق دادگاه می‌شوند. در بررسی مقدماتی پرونده، مشخص می‌شود که چند روز پیش، دختر ۱۹ ساله‌ای پس از دوستی خیابانی با جوانی که اکنون به عنوان متهم مقابل میز قاضی نشسته، از سوی وی اغفال شده است. وقتی قاضی علت فرار را سؤال می‌کند، دختر جوان بغض کرده است و تنها به یک جمله بسنده می‌کند: «آقای قاضی! من گول خوردم. ای کاش فرار نمی‌کردم!» قاضی از پیرمردی که لباس سیاه به تن دارد، می‌خواهد شکایت خود را مطرح کند.

مرد با اولین کلمه بغض می‌کند و می‌گوید: «آقای قاضی! پس از فرار دخترم، همسرم که تاب و تحمل این ننگ را نداشت، خودسوزی کرد و پس از ۴۸ ساعت جدال با مرگ، سرانجام به علت شدت جراحات وارده، جان خود را از دست داد.» با ثبت این شکایت، قاضی، پرونده را برای ادامه تحقیق به شعبه ۱۱ پلیس آگاهی فرستاد. هنگامی که دختر و پسر جوان در حال انتقال به آگاهی بودند، برادر دختر در حالی که مدام مادرش را صدا می‌کرد، در یک لحظه به سوی خواهرش حمله ور شد که بلافاصله مأموران مانع از این درگیری شدند. پسر جوان، در حالی که به شدت می‌گریست، فریاد می‌زد: «تو مادرم را کشتی.» دختر جوان،

درحالی که می‌گریست، عنوان می‌کرد: «ای کاش از خانه فرار نمی‌کردم! ای کاش فریب دوستی‌های بی‌سرانجام را نمی‌خوردم!»^۱

آبروریزی

مدتی بود که در مسیر مدرسه، پسری ۲۲ ساله به نام شهرام برایم مزاحمت ایجاد می‌کرد. او پسر شری بود. حرکات شهرام را با خشونت جواب می‌دادم. نمی‌دانم چه اتفاقی افتاد که یک دفعه متوجه شدم تمام نفرت‌م تبدیل به علاقه و عشق شده است. پدر و مادرم دایم با هم درگیر بودند. پدرم شغل آزاد داشت و مادرم خانه دار بود. از سماجت شهرام خیال کردم او واقعاً دوستم دارد. مادرم متوجه دوستی ما شد و گفت: یا این موضوع را تمام کن؛ یا به او بگو به خواستگاری بیاید. موضوع را با شهرام در میان گذاشتم او گفت: والدینم را راضی می‌کنم که به خواستگاری بیایند. مدتی گذشت؛ از خواستگاری خبری نشد. شهرام در نهایت گفت آنها حاضر نیستند، به خواستگاری توبیایند. می‌گویند چون با هم دوست بوده‌اید، آینده خوبی نخواهید داشت. شهرام تلفنی با مادر صحبت کرد و گفت خودش به تنهایی به خواستگاری می‌آید و مادرم هم به شدت مخالفت کرد و از شهرام خواست که پایش را از زندگی من کنار بکشد. بعد از این جریان، مادرم شدیداً مرا کنترل می‌کرد. همراهم به مدرسه می‌آمد، تلفن‌ها را خودش جواب می‌داد و... این شرایط، فوق‌العاده برایم ناگوار و غیرقابل تحمل بود. به

۱. ظهیر خوش‌گوتهرانی، دختران فراری، ص ۳۳.

نظرم رسید با شهرام تماس بگیرم و برای همیشه فرار کرده و زندگی مشترکمان را شروع کنیم. در یک بعدازظهر که مادرم خواب بود، تصمیم خود را عملی کردم و پا به فرار گذاشتم. چند بار به خانه شهرام زنگ زدم، مادرش گوشی را برمی داشت و به من ناسزا می گفت و من هم گوشی را قطع می کردم. ساعت نزدیک ده شب بود؛ شدیداً نگران بودم. اگر برمی گشتم پدرم مرا می کشت. برای آخرین بار با شهرام تماس گرفتم. این بار خودش گوشی را برداشت. در حال گریه، به او گفتم توی خیابان منتظرش هستم و از خانه فرار کرده ام. شهرام گفت: «بهتر است برگردی خانه، در یک کلام من نیستم.» بدون خدا حافظی، گوشی را گذاشت. خشکم زده بود. نمی دانستم گریه کنم، فریاد بکشم، راه بروم یا بنشینم. باورم نمی شد که شهرام با آن همه عشق، به همین سادگی مرا کنار بگذارد. زندگی ام را برای او فدا کرده بودم و حالا او به همین راحتی خودش را کنار می کشید.

در این اوضاع و احوال، یک خودرو که دو پسر و یک دختر سرنشین آن بودند، ترمز کرد. بی اختیار در عقب را باز کردم و سوار شدم و تکیه دادم. وقتی به خودم آمدم، در یک آپارتمان نسبتاً قشنگ بودم. همان دختر خانم به طرفم آمد و با روی گشاده گفت: «بیدار شدی؟» انگار خیلی خسته بودی؛ آبی به صورتت بزن و بیا سر میز ناهار بخوریم. آن دو پسر هم کنار میز نشسته بودند. تمام ذهنم سؤال بود، اینها کی هستند؟ چکار می کنند؟ مرا برای چه به اینجا آورده اند و...؟

خیلی سریع جواب سؤال‌هایم را گرفتم. آنها دزدان باکلاسی بودند. خیلی زود به کیف زنی ماهر تبدیل شدم و بعد به مواد مخدر روی آوردم. خلاصه در عرض سه سال، به تناسب موقعیت، اعمال خلاف زیادی را انجام دادم. نقشه سرقت مسلحانه طلافروشی بزرگی را ریختیم. طبق نقشه به طلافروشی رفتیم؛ صاحب طلافروشی و امید درگیر شدند. ما هم پا به فرار گذاشتیم. عایران و کسبه محلی می‌خواستند ما را بگیرند و به همین جهت، به آنها تیراندازی کردیم و چند نفر مجروح شدند؛ ولی نتوانستیم فرار کنیم و دستگیر شدیم. پدر و مادرم را خبر کردند. مجازات‌های حبس، شلاق و جریمه برایم مهم نبود. بزرگ‌ترین مجازات برایم دیدن والدینم در آن وضع و حال بود. ای کاش فرصتی برای جبران داشتم؛ اما افسوس که آلوده به ویروس ایدز هستم و تا پایان زندان، خواهم مُرد.^۱

نامنی زنان

دانشجوی دختر، با شور و هیجان خاصی در یکی از جلسات تریبون آزاد دانشگاه، مشغول سخنرانی است:

«شرایط اجتماعی و فرهنگی، به سرعت در حال تغییر است. هنجارها و ارزش‌های بنیادین جامعه در سطوح و لایه‌های مختلف، دچار دگرگونی‌های فراوانی شده است؛ دگرگونی و تغییری که هیچ‌گیزی از آن نیست. در این بین، حقوق مسلم ما

۱. امیرملک محمودی، آئینه عبرت، ص ۶۹.

در حال تضييع است. تبعيض در ابعاد مختلف خود، بی‌داد می‌کند. گناه زنان و دختران مظلوم ما چیست؟ محدودیت‌های برآمده از مذهب به همراه ممنوعیت‌های پدیدآمده از سنت، همچون غل‌وزنجیر، مانع رشد، بالندگی و توسعه‌یافتگی زنان جامعه ماست! وجود چارچوب‌های خاصی در مسئله حجاب و ضوابط ویژه در ارتباط دختر و پسر، یکی از ابعاد این ماجراست. ما زنان و دختران، خواهان آزادی‌ها و اختیارات بیشتری هستیم!»

این دانشجوی دختر، چنین ادامه می‌دهد: «ما اهل خرد، عقلانیت و منطقییم. زنان دارای استقلال و ثبات اندیشه‌اند. دیگر نمی‌توان و نباید تکلیف، هنجارها و الگویی را بر آنها تحمیل کرد. خود انتخاب می‌کنیم که چگونه بپوشیم و چگونه در اجتماع حاضر شویم. چرا باید تقلید کرده و سنتی بیندیشیم؟ ما خود تصمیم می‌گیریم که آیا حجاب داشته باشیم یا نه.»

در نهایت، این دختر دانشجوی، با تشویق حاضران، خداحافظی کرد و از سالن خارج شد و با توجه به ظاهری آرایش‌کرده و مدل خاص مو، همراه با عینک آفتابی، با مانتو، روسری، شلوار و کفش هماهنگ با آخرین مد روز، به اضافه لبخندها، حرکات چشم و ابرو با نوعی خاصی راه رفتن که توجه هربیننده‌ای را به خود جلب می‌کند، از درب اصلی دانشگاه خارج شد و در پیاده‌روی منتهی به ایستگاه اتوبوس، شروع به راه رفتن می‌کند. در مسیر، دو پسر جوان در حال عبور متلکی‌نثارش می‌کنند. او درحالی که عصبانی است، به روی خود نمی‌آورد و به راه خود ادامه می‌دهد. همین

اتفاق، در ایستگاه اتوبوس نیز می‌افتد. دختر دانشجو دوباره خود را کنترل کرده و سوار اتوبوس می‌شود. در اتوبوس نیز چند پسر دبیرستانی، با وجود سن کم، با گفتار و رفتار زننده و جسارت‌آمیز خود، دختر دانشجو را هدف قرار می‌دهند و او به شدت عصبانی و کلافه است. وقتی از اتوبوس پیاده می‌شود، پسران دبیرستانی نیز به همراه او پیاده می‌شوند و به دنبال او راه می‌افتند. او مجبور می‌شود سوار ماشینی مدل بالا شود. دختر، کلافه است و چشمانش از شدت خشم، سرخ شده و آن قدر در افکار خود غرق است که متوجه سه مردی که در ماشین نشسته‌اند، نمی‌شود. کمی بعد، ناگهان ماشین از خیابان اصلی تغییر جهت داده و سرعتش را افزایش می‌دهد. دانشجو متوجه اوضاع می‌گردد. حالا دیگر چشمانش فقط سرخ نیست؛ قطره قطره اشک او نیز چون چشمه، سرازیر است؛ اما خیلی دیر شده است. در همین حال، به یاد نطق آتشین امروزش می‌افتد: «ما زنان و دختران، خواهان آزادی‌های بیشتری هستیم.»

اما حالا، شاید در این اندیشه باشد: «به نظر می‌رسد، عدم عفاف و پوشش زن، او را مورد تهدید آسیب‌ها و آفت‌های فراوانی قرار می‌دهد؛ آسیب‌ها و آفت‌هایی که عدم توجه به آنها، مشکلات و سختی‌های جبران‌ناپذیری را برای او به همراه خواهد داشت.»^۱

۱. محمدعلی یادگاری، معجزه عفاف، ص ۱۳۰.

منابع

الف. کتابها

۱. ابن بابویه، محمد بن علی، *من لایحضره الفقیه*، مصحح: علی اکبر غفاری، قم: دفتر انتشارات اسلامی، وابسته به جامعه مدرسین حوزه علمیه قم، چاپ دوم، ۱۴۱۳ق.
۲. ابن منظور، محمد بن مکرم، *لسان العرب*، بیروت: دارصادر، ۱۴۱۴ق.
۳. احمد بن فارس بن زکریا، *معجم مقاییس اللغة*، قم: دفتر تبلیغات اسلامی، ۱۴۰۴ق.
۴. اخوی، رضا، *زلزال عفت*، قم: بهار دلها، چاپ اول، ۱۳۹۲ش.
۵. اسلامی ندوشن، محمد علی، *روزها؛ خاطرات دکتر محمد علی اسلامی ندوشن*، تهران: یزدان، چاپ سوم، ۱۳۷۹ش.
۶. اکبری، ربابه، *دختران، فرار چرا؟ داستان های واقعی از دختران فراری*، تهران: لاهوت، چاپ اول، ۱۳۸۲ش.
۷. اکبری، محمدرضا، *حجاب در عصر ما*، تهران: پیام آزادی، چاپ اول، ۱۳۸۰ش.
۸. بروجردی، آقا حسین، *جامع احادیث الشیعة*، تهران: فرهنگ سبز، چاپ اول، ۱۳۸۸ش.

۹. پژوهشگاه علوم و فرهنگ اسلامی، مرکز فرهنگ و معارف قرآن کریم، دائرة المعارف قرآن کریم، قم: بوستان کتاب، چاپ اول، ۱۳۹۱ش.
۱۰. پیشدار، رئوف، بی حجابی؛ مقصر ما هستیم، اصفهان: اعتماد، بی تا.
۱۱. تاج لنگرودی، محمد مهدی، داستان زنان، تهران: نشر ممتاز، چاپ چهاردهم، ۱۳۷۵ش.
۱۲. تمیمی آمدی، عبدالواحد بن محمد، غرر الحکم و درر الکلم، قم: دارالکتاب الاسلامی، چاپ دوم، ۱۴۱۰ق.
۱۳. جعفریان، حبیب، نیمه پنهان ماه ۱: چمران به روایت همسر شهید، تهران: روایت فتح، چاپ بیست و سوم، ۱۳۹۴ش.
۱۴. حر عاملی، محمد بن حسن، تفصیل وسائل الشیعة الی تحصیل مسائل الشریعة، بیروت: دار احیاء التراث العربی، چاپ اول، ۱۴۰۹ق.
۱۵. حسینی، سید نعمت الله، نقش زنان صالحه در اصلاح جامعه، قم: عصر انقلاب، چاپ اول، ۱۳۸۴ش.
۱۶. خوش گو بهرانی، ظهیر، دختران فراری، قم: مهر امیرالمؤمنین، چاپ اول، ۱۳۸۶ش.
۱۷. دهخدا، علی اکبر، لغت نامه، تهران: مؤسسه چاپ و انتشارات دانشگاه تهران، چاپ اول، ۱۳۷۳ش.

۱۸. راغب اصفهانی، حسین بن محمد، مفردات الفاظ القرآن، قم: طلعه نور، چاپ دوم، ۱۴۲۷ق.
۱۹. رجبی، عباس، راه‌های تقویت فرهنگ حجاب، تهران: مشعر، ۱۳۹۱ش.
۲۰. رحیمی، عباس، فرشتگان زمین، قم: نشر جمال، چاپ اول، ۱۳۸۵ش.
۲۱. رضوانی، نرگس، داستان‌هایی از روابط دختران و پسران امروزی، قم: شمیم گل نرگس، چاپ پنجم، ۱۳۸۵ش.
۲۲. رضوی، سید جواد، داستان‌های عبرت‌انگیز از عاقبت گناه‌کاران، قم: مهرا میرالمؤمنین علیها السلام، چاپ اول، ۱۳۸۴ش.
۲۳. صادقی اردستانی، احمد، ای کاش می‌دانستم، قم: بوستان کتاب، چاپ اول، ۱۳۹۳ش.
۲۴. طوسی، محمد بن حسن، المبسوط فی فقه الامامیه، مصحح: محمد تقی الکشفی، تهران: المکتب المرتضویه، ۱۳۶۳.
۲۵. فقیه نیریزی، سید میراحمد، نشان پاکدامنی: بررسی راه‌های پیشگیری از ایجاد رابطه ناسالم بین زنان و مردان، به انضمام حکایت‌های عفاف از مردان و زنان پاکدامن، قم: ناشر: اشکذر، چاپ اول، ۱۳۸۹ش.
۲۶. قرشی، سید علی اکبر، قاموس قرآن، تهران: دارالکتب الاسلامیه، چاپ دوازدهم، ۱۳۸۷ش.

۲۷. کاظمی، علی، مسترهمفر، قم: کانون نشراندیشه‌های اسلامی، چاپ دوم ۱۳۷۰ ش.
۲۸. کریمی‌نیا، محمدعلی، دختران: دوستی‌ها و عبرت‌ها، فرجام همنشینی و رفاقت با دوستان ناباب، قم: روحانی، چاپ اول، ۱۳۷۸ ش.
۲۹. کلینی، محمدبن یعقوب، الکافی، تهران: اسلامیه، بی‌تا.
۳۰. محمدی‌نیا، اسدالله، شکار جوانان، قم: سبط اکبر، چاپ اول، ۱۳۸۳ ش.
۳۱. مطهری، مرتضی، مسئله حجاب، تهران: صدرا، چاپ پنجاه دو، ۱۳۷۹ ش.
۳۲. مکارم شیرازی، ناصر، تفسیرنمونه، تهران: دارالکتب الاسلامیه، چاپ هشتم، ۱۳۷۱ ش.
۳۳. ملک محمودی، امیر، آئینه عبرت، قم: منشور وحی، چاپ سوم، ۱۳۹۳ ش.
۳۴. میرخلف‌زاده، علی، داستان‌هایی از پوشش و حجاب، قم: انتشارات محمد و آل محمد علیهم‌السلام، چاپ اول، ۱۳۸۵ ش.
۳۵. میرخندان، سید حمید، حجاب در فرهنگ اسلامی، تهران: ریاست جمهوری، مرکز امور زنان و خانواده، چاپ دوم، ۱۳۸۸ ش.
۳۶. نراقی عراقی، علیا، چی شد چادری شد؟، اراک: نوای دانش، چاپ اول، ۱۳۹۱ ش.

منابع | ۲۵۳

۳۷. نراقی، ملا احمد، معراج السعادة، قم: قائم آل محمد عَلَيْهِمُ السَّلَامُ، چاپ پنجم، ۱۳۸۶ ش.
۳۸. نوری، حسین بن محمد تقی، مستدرک الوسائل ومستنبط المسائل، قم: مؤسسه آل البيت عَلَيْهِمُ السَّلَامُ، چاپ اول، ۱۴۰۸ ق.
۳۹. یادگاری، محمد علی، معجزه عفاف، قم: ابتکار دانش، ۱۳۹۳ ش.

ب. نشریه‌ها

۱. روزنامه جام جم، ۴ شهریور ۱۳۹۶.
۲. روزنامه جام جم، ضمیمه تپش، ۲۶ خرداد ۱۳۹۶.
۳. روزنامه جمهوری اسلامی، ۱۵ دی ماه ۱۳۷۳.
۴. روزنامه کیهان، ۲۴ شهریور ۱۳۸۲ و ۳ تیر ۱۳۸۹.
۵. فصلنامه محفل، وابسته به معاونت پژوهش حوزه علمیه استان تهران، ش ۷.
۶. ماهنامه تربیت، ش ۱۱۸، اردیبهشت ۱۳۷۶.
۷. مجله پرسمان، ش ۶۹، مهر ۱۳۸۷.
۸. همشهری استان‌ها، ۲۲ فروردین ۱۳۹۴.

ج. پایگاه‌های اینترنتی

۱. باشگاه خبرنگاران جوان: www.yjc.ir
۲. پایگاه تحلیلی جوانان مؤمن و انقلابی ایران اسلامی: <http://javanenghelabi.ir>
۳. پایگاه تحلیلی - خبری قم فردا: www.qomefarda.ir

۴. پایگاه خبری ایران حادثه: www.iranhadese.ir
۵. پایگاه خبری یزد فردا: <http://tnews.ir>
۶. پایگاه خبری و اطلاع‌رسانی رکننا: www.rokna.ir
۷. تابناک: www.tabnak.ir
۸. تهران نیوز: <http://tehrannews.ir>
۹. جام نیوز: www.jamnews.ir
۱۰. حوزه: www.hawzah.net
۱۱. حجاب ایران (پایگاه تخصصی حجاب): <http://hejabiran.ir>
۱۲. خانه مشاور (پایگاه خبری - تحلیلی پیراسته): www.pirastefar.ir
۱۳. خبرآنلاین (خبرگزاری تحلیلی ایران): www.khabaronline.ir
۱۴. رجانیز: www.rajanews.com
۱۵. رهیافته (پایگاه جامع مبلغین و تازه‌مسلمانان): <http://rahyafte.com>
۱۶. شبکه اطلاع‌رسانی راه دانا: www.dana.ir
۱۷. شهر خبر: www.shahrekhavar.com
۱۸. شهید آوینی: <http://old.aviny.com>
۱۹. شیعه نیوز: www.shia-news.com
۲۰. عالم امروز: www.jahannews.com
۲۱. عصر ایران: www.asriran.com
۲۲. قدس آنلاین: <http://qudsonline.ir>
۲۳. گیل نگاه: <http://gilnegah.ir>
۲۴. مجله خانواده سبز: <https://ksabz.net>
۲۵. مجله شمالگردی: www.shomalgardi.com

منابع | ۲۵۵

۲۶. مجمع جهانی اهل البيت عليه السلام: www.ahlulbaytportal.com
۲۷. مرکز ملی پاسخگویی به مسائل دینی: www.askdin.com
۲۸. مشرق نیوز: www.mashreghnews.ir
۲۹. ممتاز نیوز: www.momtaznews.com
۳۰. منبرک (صحبت‌های کوتاه دو دقیقه‌ای): www.manbarak.ir
۳۱. مهرخانه (پایگاه تحلیلی - خبری خانواده و زنان): <http://mehrkhane.com>
۳۲. مؤسسه فرهنگی و اطلاع‌رسانی تبیان: www.tebyan.net

